

بازخوانی متون
۷

قصه‌های شیخ اشراق

شهاب‌الدین یحیی سهروردی

ویرایش متن:

جعفر مدرّس صادقی



نشر مرکز



ق ۸۴۸ من سهروردی، یحیی بن حبیب، ۵۴۹-۵۸۷ ق. قصه‌های شیخ اشراق / شهاب‌الدین بیهی سهروردی؛ ویرایش متن جعفر مدرّس صادقی. - تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۵.

چاپ دوم: ۱۳۷۷
۱. داستانهای عرفانی - قرن ۶ ق. ۲. اشراقیان. ۳. سهروردی، یحیی بن حبیب، ۵۴۹-۵۸۷ ق. - نقد و تفسیر. الف. مدرّس صادقی، جعفر، ۱۳۳۳ - ویراستار ب. عنوان.

پیشگفتار مجموعه: بازخوانی متون
مقدمه‌ی ویراستار
سیرده

متن *

- ۱ - قصه‌ی مُرغان ۳
- ۲ - عقلِ سرخ ۸
- ۳ - فی حالتِ طفولیت ۱۷
- ۴ - روزی با جماعتِ صوفیان ۲۷
- ۵ - آوازِ پَرِ چیرئیل ۳۴
- ۶ - لغتِ موران ۴۱
- ۷ - صغیرِ سیمرخ ۴۸
- ۸ - فی حقیقتِ عشق ۵۷

پیوست

- ۱ - قصه‌ی زنده‌ی بیدار، ترجمه‌ی «حَکّی ابن یَظَنان» ابوعلی سینا ۷۱
 - ۲ - قصه‌ی غُرَبَتِ غُربّی، ترجمه‌ی «غُرَبَتُ الغُربّیّه» شیخ اشراق ۸۳
 - ۳ - در احوالِ شیخ اشراق: از گفتار شمس‌الدین محمد ابن محمود شهرزوری ۸۹
- فهرست‌ها

- ۹۹ - واژه‌نامه ۹۹
- ۱۰۹ - نامنامه ۱۰۹



قصه‌های شیخ اشراق
شهاب‌الدین بیهی سهروردی
ویرایش متن: جعفر مدرّس صادقی
طرح جلد از مهدی سبحانی
چاپ اول ۱۳۷۵، شماره‌ی نشر ۳۱۶
چاپ دوم ۱۳۷۷، چاپ سندی، ۲۰۰۰ نسخه
کلیه‌ی حقوق این ویرایش برای نشر مرکز محفوظ است.
نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۲۱۳-۳ ISBN: 964-305-213-3

نیکویی وی پرده‌ی نیکویی وی است و پدید آمدن وی
سببِ ناپدید شدن وی است و آشکارا شدن وی سببِ
پنهان شدن وی است. چنان‌که آفتاب اگرچند اندکی
پنهان شد، بسیار آشکارا شد و چون سخت پیدا شد،
اندر پرده شد. پس روشنی وی پرده‌ی روشنی وی
است.

«قصه‌ی زنده‌ی بیدار»، ابن سینا

بازخوانی متون

از رویدادهای فرخنده‌ی نشر کتاب در چند دهه‌ی اخیر، به چاپ رسیدن نسخه‌های معتبری از متون کهن فارسی به همت اساتید فرهیخته‌ی اهل فن بود. این اساتید با ارادت و دلبستگی جانانه‌ای که به متون و به زبان فارسی داشتند و با تکیه بر روش‌های علمی که از پژوهشگران غربی آموخته بودند، نسخه‌های خطی را از کنج دولایحه‌ها و قفسه‌های متروک و تار عنکبوت بسته‌ی کتابخانه‌ها بیرون کشیدند و با مقایسه‌ی نسخه‌ها و نمودن تفاوت‌ها و تبدیل نسخه‌های خطی به متون حروفچینی شده و چاپ شده، زمینه‌ی مناسبی برای مطالعه و تحقیق معاصرین فراهم آوردند. پیشکسوتانی نظیر مرحوم محمدتقی بهار و مرحوم مجتبا مینوی، با معرفی متون و نسخه‌های پراکنده در کتابخانه‌های ایران و خارج از کشور، مقدمات لازم برای شروع یک نهضت ادبی را تدارک دیدند و هر دو شخصاً با تصحیح چند متن کهن، نمونه‌های خوبی از تصحیح علمی ارائه دادند و راه را برای ادامه‌ی کار هموار کردند — چنان که در طول این سه دهه‌ی اخیر، شاهد تلاش‌های ارزنده‌ی متعددی در زمینه‌ی تصحیح متن بوده‌ایم و بسیاری از برجسته‌ترین میراث‌های زبان فارسی، سرانجام، پس از قرنها، از دل نسخه‌های خطی محفوظ در کتابخانه‌ها و موزه‌ها درآمدند و به صورتی آبرومند به چاپ رسیدند و در دسترس مشتاقان قرار گرفتند.

در این چاپهای منقح، معمولاً، یکی از معتبرترین نسخه‌ها (در بسیاری موارد، قدیم‌ترین نسخه) اساس کار است که به صورت متن کتاب چاپ می‌شود و موارد اختلاف این نسخه را با نسخه‌های دیگر موجود در پاورقی تذکر می‌دهند. و اگر فقط یک نسخه از متن موجود باشد، عیناً چاپ می‌شود و مصحح در مواردی که خطا یا نکته‌ای به نظرش می‌رسد، در پاورقی توضیح می‌دهد، یا نمی‌دهد. به هر حال، این چاپهای منقح قبل از هر چیز، زمینه‌ای برای تحقیق و تتبع پژوهشگران و زبان‌شناسان و کارشناسان حرفه‌ی‌ست و اهت آنها خوانندگان غیرحرفه‌ی‌بی را می‌ترساند. تلاش‌های

ارزنده‌ای تاکنون برای آشنایی خوانندگان غیر حرفه‌یی و دانشجویان با متون کهن انجام گرفته؛ برگزیده‌هایی از متون به صورتی جذاب و گیرا، با توضیحات فراوان و با مقدمه‌ها و مؤخره‌هایی مفصل‌تر از خود متن منتشر شده و می‌شود. این برگزیده‌ها با همدی خوبی‌ها و جذابیتی که دارند، وابسته‌ها و توابع بلاغی‌چاپ‌های اصلی متون‌اند و آنها را نمی‌توان کارهای تازه و مستقلی به حساب آورد. در صورت خوشبینی مفرط، می‌توانیم امیدوار باشیم که یک خواننده‌ی غیرحرفه‌یی و متفکر یا دانشجویی که حوصله‌ی خواندن متن اصلی را ندارد، از این طریق شاید به خود متن علاقه‌مند شود و روزی به سراغ چاپ اصلی آن متن برود. فراهم آوردن‌گان این گونه برگزیده‌ها خوب می‌دانند که یک خواننده‌ی معمولی — حتا کتابخوان علاقه‌مندی که قفسه‌های کتابخانه‌اش پر از انواع و اقسام رمان‌های معاصر و ترجمه‌های رمان‌های خارجی و سفرنامه‌ها و مقالات تاریخی و اجتماعی‌ست — به ندرت حوصله و همت آن را دارد که حتا یکی از بهترین چاپ‌های متون کهن را به دقت و از ابتدا تا انتها بخواند. به این دلیل، گلچینی از جذاب‌ترین تکه‌های متن ترتیب می‌دهند و با توضیحات و تفصیلات کافی در اختیار او می‌گذارند تا شاید زمینه‌ای برای مطالعات بعدی او ایجاد کرده باشند. اما بسیاری از این گونه خوانندگان در همان پله‌ی اول درجا می‌زنند و همان آشنایی سطحی و مقدماتی را با متن اصلی کافی می‌دانند و هرگز به سراغ متن اصلی نمی‌روند. این برگزیده‌های آموزشی با وجود همدی حُسنهایی که دارند، این عیب را هم دارند که در ذهن خواننده‌های خود این تصوّر نادرست را ایجاد کنند که آن بهره‌ای را که باید از متن اصلی بگیرند گرفته‌اند و «همین قدر» برای «خواننده‌ی امروزی» کافی‌ست. بنا بر این، قشر وسیعی از خوانندگان فعال روزگار ما از خواندن بخش عمده‌ای از ادبیات کلاسیک فارسی بازمی‌مانند و این ادبیات به جای این که خوانده شود، همچنان موضوع پژوهش عده‌ای انگشت‌شمار از متخصصین خواهد بود.

شاید یکی از علل تهر بودن خواننده‌ی روزگار ما با متون کهن همین جدایی و جنبه‌ی صرفاً آموزشی‌تحمیل‌شده به این متون باشد. وقتی که فقط اساتید و پژوهشگران با متون کهن سر و کار داشته باشند و همان‌ها این متون را در دانشگاه‌ها و مدارس تدریس کنند و برگزیده‌هایی از این متون را به سلیقه‌ی خود برای خوانندگان متفکر به چاپ برسانند، هیچ خواننده‌ی آزاد و فارغ‌البالی تصوّر طبیعی و درستی از این متون نخواهد داشت. این

متون و حتا برگزیده‌های آموزشی‌گیری که از این متون به چاپ می‌رسد، صرفاً به درد کسانی می‌خورد که اهل تحقیق و تفحص‌اند و یا می‌خواهند «چیزی یاد بگیرند». اما می‌دانیم که ادبیات چیزی «یاد نمی‌دهد». ادبیات فراتر از این حرفه‌است. هیچ‌کس نمی‌خواهد با خواندن رمان و داستان کوتاه چیزی یاد بگیرد. خواندن ادبیات تجربه‌ای‌ست فراتر از آموختن، فراتر از تحقیق و تتبع و فراتر از وقت‌گذرانی. ادبیات حدود را درهم می‌شکند، نگاه تازه‌ی ما به جهان ابعاد گم‌شده و بگری را در برابر ما می‌گشاید. ادبیات حتا وسیله‌ی درهم‌شکستن حدود و قالب‌ها نیست. چیزی‌ست فراتر از وسیله و فراتر از همدی حدود که در هیچ قالبی نمی‌گنجد. ادبیات غایت آمال ماست. عالی‌ترین محصول زندگی و مقصود و معبود ماست. شاید با آموزش و پژوهش بتوانیم مقدمات وصال به این معبود را فراهم کنیم. اما از مقدمات که عبور می‌کنیم، می‌رسیم به آزادی. وقتی که از ادبیات حرف می‌زنیم، فقط با آزادی سر و کار داریم. مخاطب ادبیات یک خواننده‌ی آزاد است که با رغبت و شوق به سراغ کلام مکتوب می‌آید تا با آن جفت شود — بی‌هیچ واسطه‌ای — و متن هیچ‌گاه برای او تجلی‌گاه آرا و عقاید انزاعی و آموختنی‌ها نیست. او در درجه‌ی اول، می‌خواهد از خواندن متن لذت ببرد.

بنابراین برای اولین بار به متون کهن فارسی که ارزنده‌ترین میراث ادبی سرزمین ما به شمار می‌رود، چنان که هست، به عنوان ادبیات نگاه کنیم، نه به عنوان موضوع پژوهش. درجا زدن در حد پژوهش یعنی دست کم گرفتن و تحقیر کردن ادبیات. ادبیات را ابتدا باید خواند. مگر رمان و داستان کوتاه را اول نمی‌خوانیم تا بعد درباره‌اش حرف بزنیم و بنویسیم و بحث کنیم؟ تا به حال، درباره‌ی متون کهن فارسی فقط حرف زده‌ایم، نوشته‌ایم و بحث کرده‌ایم. چاپ‌های خوب و معتبری که تا به حال از روی نسخه‌های خطی انجام شده زمینه‌های مناسبی برای بحث و تحقیق و احیاناً اظهار معلومات بوده، برای خواندن نبوده. و تا امروز، با وجود همدی تلاش‌های مثبت و مفیدی که انجام گرفته، خوانندگان روزگار ما کماکان روی خوشی به ادبیات و متون کهن نشان نمی‌دهند و آنس و آنقی با آن ندارند. گام اول برداشته شده؛ کار تصحیح نسخه‌های خطی و چاپ متون به همت اساتید و دانشمندان بزرگوارمان انجام گرفته و انجام می‌گیرد. و حالا باید گام دوم را برداشت: آشتی با ادبیات کهن. وقت آن رسیده است که این متون را از چارچوب تنگ آکادمی و آموزشگاه بیرون کشید و آنها را برای خواندن مهیا کرد.

مجموعه «بازخوانی متون» چنین هدفی را دنبال می‌کند. با فصلبندی و پاراگراف‌بندی و یکدست کردن رسم الخط و نقطه‌گذاری و حذف مکررات و عبارات عربی و پیراستن شاخ و برگ‌های اضافی و تدوین مجدد متن، تلاشی به عمل آمده تا متن به شکلی سراسرست و بدون هیچ مانع و وقفه‌ای قابل خواندن باشد و در عین حال، کلیت متن به عنوان یک اثر ادبی محفوظ بماند. همه‌ی حذفها و تمهیدات دیگر و پیراستار در جهت پیوستگی و یکپارگی متن و ارائه‌ی اثری کامل و دارای یک چارچوب مشخص به کار رفته است. مراد اصلی خواندن متن بوده و به همین دلیل، از حاشیه‌پردازی خودداری شده. فقط فهرستی از اسامی خاص در انتهای کتاب درج شده، همراه با فهرستی از واژه‌ها. واژه‌نامه در درجه‌ی اول به منظور آشنایی با ویژگی‌های زبان متن تنظیم شده و در برابرگذاری واژه‌ها، فقط معنای واژه در متن مورد نظر بوده است و از توضیحات اضافی خودداری شده. افعال به همان صورتی که در متن به کار رفته‌اند در واژه‌نامه آمده‌اند و نه به صورت مصدری، مگر در مواردی که در خود متن به صورت مصدری آمده باشند.

ویراستار این مجموعه اجازه‌ی هیچ‌گونه تغییر و دخل و تصرفی را در سبک متن به خود نداده و از این بابت به خواننده اطمینان می‌دهد که چیزی به جز عین خود متن در مقابل او نیست. ویرایش‌های جدید این مجموعه تلاشی است برای دست یافتن به صورت اصلی و جوهر خود متن — صورتی که تاکنون در قالب نسخه‌های خطی و چاپهای مطابق با نسخه‌های خطی گرفتار مانده بود. با استفاده از همه‌ی منابع موجود و بازخوانی آثار سهل‌انگاری‌ها و بی‌دقتی‌های کاتبان نسخه‌ها و اعمال سلیقه‌ها، روایتی از متن به دست داده می‌شود که به روایت اصلی، یعنی اولین و کهن‌ترین روایت اثر، هر چه نزدیک‌تر باشد. دیگر غول‌پی‌شاخ و دمی به نام ادبیات کهن وجود ندارد. این کتاب را باز کنید: اینک عین متن چند نمونه از شاهکارهای مسلم ادبیات کلاسیک فارسی که به کمال تعجب، به راحتی می‌توان خواند.

ج. م. ص.

مقدمه^۳

شیخ اشراق به جماعت صوفیان و از همه بیشتر، به بایزید بسطامی و حسین منصور حلاج ارادت قلبی داشت، اما به نظر او توفیق کشف بدون طی مراتب مقدماتی به سالک دست نمی‌داد یا دست کم استمراری نداشت و در نتیجه ردّ مطلق حکمت بحثی از جانب صوفیان درست نمی‌دانست. از حکایان معاصرش هم که به پی‌روی از پیشکسوتان حکمت متنا در شرح و بسط فلسفه‌ی ارسطو می‌کوشیدند و خروار خروار کتاب در این باب می‌نوشتند تا حقاقت و اصالت بحث و استدلال را به اثبات برسانند دل خوشی نداشت و خودش را از آنان بری می‌دانست. او خودش را خَلْفِ ابن سینا می‌دانست و نسبت به استاد ادای احترام و سپاس می‌کرد، اما در عین حال خَلْفی نبود که به تقلید و پی‌روی خشنود باشد. او تلاش کرد حکمت بحثی ابن سینا را با چاشنی کشف و ذوق به کمال برساند و برای فراهم کردن این چاشنی، هم از فلسفه‌ی نوافلاطونی بهره گرفت و هم از سنت‌های خودی؛ با احیای فلسفه‌ی نور و اشراق ایران باستان و تلفیق آن با عرفان اسلامی، دست به تدوین حکمت نوینی زد که جان تازه‌ای به تنگ فلسفی بخشید و در عین حال زمینه‌ی نظری استواری برای سلوک معنوی اهل تصوف به وجود آورد. او در زمانه‌ی دست به چنین کار عظیمی زد که تعجب و تنگ‌نظری به اوج خود رسیده بود و هر تنگ‌تازه‌ای به سرعت در معرض اتهام کُفر و الحاد قرار می‌گرفت. عصر بزرگانی از قبیل فارابی و ابن سینا سپری شده بود و مقلدان و متفلسفان به میدان‌داری و عرض اندام و اذیت و آزار اندیشمندان و اهل تصوف پرداخته بودند و بازار کتاب‌سوزی و مدرسه‌سوزی و جنگ شیعه و سنی و معتزلی و اشعری رونق فراوان داشت.^۱

شهاب‌الدین چلبیای شهرزوری که او را «شیخ اشراق» و «شیخ شهید» و «شیخ مقتول» و «شهاب مقتول» هم می‌خوانند، مرد یکتا و مجردی بود. نه هیچ یار و یاری داشت و نه هیچ شیخی. در نزدیکی سی‌سالگی، از این که تا به این سن و سال رسیده

هیچ کسی را نیافته است که چیزی سرش بشود و یا دست کم همصحبت خوبی باشد گله می‌کند.^۲ سی و هشت سال قری (سی و هفت سال شمسی) بیشتر عمر نکرد و بیشتر عمرش به سفر گذشت. در شهر و زید زنجان به دنیا آمد — در سال ۵۴۹ هجری قری. برای تحصیل به مراغه رفت و در مجلس درس مجدالدین جیلی که استاد امام فخر رازی هم بود تلمذ کرد. سپس به اصفهان رفت و حکمت مثنائ را در اصفهان فرا گرفت. از اصفهان به دیار بکر رفت و مدتی آنجا ماند و از آنجا به حلب رفت. حاکم حلب ظاهر شاه پسر صلاح‌الدین ابوبنی معروف بود. شهاب‌الدین هر جا که می‌رفت، به دنبال همصحبی می‌گشت. سرش برای بخت و فحش و مناظره درد می‌کرد و بی‌کاری نشست. در حلب، کار بخت و فحش بالا گرفت و خبر به حاکم رسید که درویشی از گرد راه رسیده و پا توی کفش علّای شهر کرده است. ظاهر شاه که ظاهراً اهل ذوق بود و از شنیدن این حرفها بدش نمی‌آمد، مجلس مناظره‌ای در حضور خودش ترتیب داد و گفته‌های هر دو جانب را شنید و به داوری نشست: کلام شهاب‌الدین در او اثر بخشید و بلافاصله دریافت که با چه اعجوبه‌ای سر و کار دارد. در قصر خودش یا شاید چسبیده به قصر، اقامتگاه مناسبی برای شیخ در نظر گرفت و اسباب راحتی و آسایش او را فراهم کرد و در عوض روزها به سراغ او می‌رفت یا او را به حضور خود می‌خواند و از معاشرت و همدمی با او بهره‌ها می‌برد و به فیضهای بی‌حساب می‌رسید. این نزدیکی سبب شد که حسادت علّمای شهر و نزدیکان ظاهر شاه برانگیخته شود و برای شیخ پاپوش بدوزند. شهادتنامه‌ای به امضای بزرگان شهر به پدر حاکم فرستادند و شکایت کردند و خدا می‌داند که چه تهمت‌هایی به شیخ بستند و چه هشدارهایی به صلاح‌الدین دادند. و صلاح‌الدین هم که در آن روزگار سخت سرگرم مقابله با تهاجم وسیع فرنگیان و تحت فشار شدیدی بود و از احتمال هر توطئه‌ای به شدت بیم داشت، حکم قتل شیخ را صادر کرد و به پسرش دستور داد که شرف این مزاحم را بکشد.^۳ پسر گویا مدتی در اجرای حکم تعطل کرد و شاید نامه‌هایی برای پدر فرستاد و تلاش کرد نگرانی او را بر طرف سازد و از خر شیطان پایش بی‌آورد. اما عقل پدر را بدجوری بیچانه بودند و او دست‌بردار نبود و این بار تهدید کرد که اگر پسر باز هم از اجرای حکم خودداری کند، از حکومت معزول خواهد شد. و این بود که پسر هیچ چاره‌ی دیگری نداشت و ناچار شد که حکم قتل را اجرا کند.^۴

در باره‌ی کیفیت قتل او روایت‌های مختلفی وجود دارد که شمس‌الدین محمد شهرزوری در شرح حالی که در کتاب «نزهت‌الارواح» خود نوشته به تفصیل شرح داده است. بنا به یکی از همین روایات که به نظر می‌رسد بیش از روایات دیگر مورد تأیید شهرزوری بوده، شیخ پس از آگاهی از صدور این حکم، خودش را در اتاق حبس می‌کند و هیچ آب و غذایی نمی‌پذیرد تا سرانجام پس از چند روز جان به جان آفرین تسلیم می‌کند و به رحمت ایزدی می‌پیوندد.^۵

شمس‌الدین محمد تبریزی در «مقالات» ماجرای کشتن او را به گونه‌ی دیگری روایت می‌کند:

شهاب شهرزوری که «مقتول» می‌گویند، سخت مقبول و عزیز بود پیش سلطان حلب. حسد کردند، گفتند «پیشی فلان ملک نامه بنویس به اتفاق، تا در منجیق نهم!»
 چون نامه بخواند، دستار فرو گرفت. سرکش بریدند. در حال، پشیمان شد: بروی ظاهر شد مگر دشمنان. او را خود لقب «ملک ظاهر» گفتندی. فرمودشان تا چو سگ، خون او را بلیسیدند. دو و سه از ایشان بگشت که «شما انگیز خنید»؟^۶

به گفته‌ی شمس، شهرزوری در حلب با گروهی از مخالفان حکومت ساخت و با ختی کرده بود. با توجه به نفوذ او و نزدیکی او با حاکم، پیداست که همکاری او با مخالفان چه تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر سرنوشته حکومت می‌گذاشت. از طرفی، از جمله‌های بعدی شمس چنین استنباط می‌شود که او خود در پی سرنگونی حکومت و ایجاد نظام جدیدی بوده و با بی‌احتیاطی‌هایی که مرتکب شده کار دست خودش داده است:

این شهاب‌الدین می‌خواست که این دزم و دینار برگیرد که «سبب فتنه است و بریدن دستها و سرها»، معاملت خلق به چیز دگر باشد...
 آنروز، با او صفت لشکر می‌کرد. ملک ظاهر را گفت «تو چه دانی لشکر چه باشد؟»
 نظر کرد: بالا و زیر، لشکرها دید ایستاده، شمشیرهای برهنه کشیده، اشخاصی با هیبت در بام و صحن و دهلیز پر. برجست و در خرینه رفت.
 تأثیر آنش در دل بود که قصد او کرد پیش از تفحص.^۷

شهرزوری و شمس هر دو تصریح می‌کنند که ظاهر شاه از کشتن شیخ پشیمان شد و از مسببین انتقام کشید. به نظر شمس، عیب کار شیخ این بود که علمش بر عقلش می‌چربید. می‌گوید:

آن شهاب‌الدین را علمش بر عقلش غالب بود. عقل می‌باید که بر علم غالب باشد، حاکم باشد. دماغ — که محلّ عقل است — ضعیف گفته بود.^۸

باین همه، شمس او را به مراتب برتر از آن شهروردی دیگر می‌داند و می‌گوید «سخن او شهاب شهروردی را با سخنش فرو بردی»^۹ و این شهروردی دیگر شهاب‌الدین ابوحفص عمر ابن محمد شهروردی نویسنده‌ی «عوارف المعارف» و مؤسس فرقه‌ی شهروردیه است که در زمان شمس معروفیت زیادی داشت و مورد ستایش سعدی شیرازی و اوحیدالدین کرمانی هم بود.^{۱۰}

شیخ اشراق با وجود عمر کوتاه و پُرمشغله‌اش، کتاب‌ها و رساله‌های زیادی از خود به جا گذاشته است که اغلب به عربی است.^{۱۱} مهم‌ترین و معروف‌ترین کتابش «حکمت الاشراق» است که در تشریح و تبیین فلسفه‌ی خود نوشته و به گفته‌ی هانری کورنن، گویا همدی نوشته‌های دیگر شیخ دیپ‌چه‌ای است بر این کتاب.^{۱۲} آنچه از حقایق حکمت اشراق که با ترکیب فرخنده‌ی ذوق و استدلال در کتاب‌ها و رساله‌های دیگر به صورت پراکنده و گذرا مجال بیان می‌یافت، در این کتاب به صورتی مدوّن و یکجا فراهم آمده است و به این ترتیب مرجع گرانمایی پدید آمده که کتاب مقدّس پی‌روان او قلمداد می‌شود. خود شیخ در مقدمه‌ی این کتاب از کتاب‌های دیگری که قبلاً نوشته است ذکری به میان می‌آورد و می‌گوید که اغلب آن کتاب‌ها را به شیوه‌ی مشایبان نوشته است و این کتاب را به شیوه‌ای دیگر و می‌گوید «حقایق و مطالب آن نخست برای من از راه فکر و اندیشه حاصل نیامده است و بلکه حصول آنها به امری دیگر بود» — که منظور همان «ذوق و کشف و شهود» باشد.^{۱۳} قطب‌الدین شیرازی در مقدمه‌ای که بر این کتاب نوشته است می‌گوید «این کتاب شامل مهم‌ترین و سودمندترین مسائل حکمت یحیی و از سوی دیگر مشتمل بر والاترین و روشن‌ترین مسائل حکمت ذوقی است. چه آنکه شیخ اشراق در هر دو بخش حکمت ذوقی و یحیی سرآمد دانایان زمان خود بوده و به ژرفای این هر دو رسیده است»^{۱۴} تالیف حکمت یحیی و حکمت ذوقی با آنکه به تعلیم فرزندان ایران‌باستان که به گفته‌ی همدی مفسران بارزترین و ارزشمندترین دستاورد شیخ و طبعه‌ی احیای حکمت اشراق بوده است در این کتاب بود که صورت قطعی یافت.^{۱۵}

بر اساس همین گفته‌ی شیخ در مقدمه‌ی «حکمت الاشراق» و این استنباط که منظور

او از «پاره‌های کتاب‌های دیگر که در روزگار جوانی» نوشته است^{۱۶} «الواح عمادی» و «هیاکل نور» و رساله‌های کوتاه فارسی اوست، آثار او را از نظر زمان نوشته شدن به سه بخش تقسیم کرده‌اند: رساله‌های عرفانی که در جوانی، رساله‌های مشایی که در نیمه‌ی عمر و آثار اشراقی که در پایان عمر نوشته است. اما این تقسیم‌بندی چندان قابل اعتدال نیست. چنان که مثلاً در رساله‌ی «الواح عمادی» به «حکمت الاشراق» اشاره می‌کند و پیداست که «حکمت الاشراق» را پیش از این رساله یا همزمان با آن نوشته است.^{۱۷}

از چهل و نه کتاب و رساله‌ی شیخ اشراق که شهرزوری در کتاب «تذکره‌الارواح» برشمرده است، فقط سیزده رساله به زبان فارسی موجود است و از این رساله‌ها، پنج رساله — «الواح عمادی»، «هیاکل نور»، «بر تونامه»، «یزدان‌شناخت» و «بستان‌القلوب» — رساله‌هایی صرفاً فلسفی‌اند که در آنها به مباحث مربوط به علم نفس و الاهیات و منطق و واجب‌الوجود و عالم ارواح و عالم اجسام می‌پردازد. در صحت انتساب دو رساله از این پنج رساله، «یزدان‌شناخت» و «بستان‌القلوب» به شیخ اشراق تردیدهایی وجود دارد و برخی از محققین رساله‌ی اول را به عین‌القضات همدانی و «بستان‌القلوب» را به ابن سینا و خواجه نصیر توسی و دیگران نسبت داده‌اند. از هشت رساله‌ی باقی‌مانده که به رساله‌های عرفانی شیخ اشراق معروف‌اند، یک رساله — «صغیر سیمرخ» — مقاله‌ای است استادانه درباره‌ی عرفان و فشرده‌ای است درباره‌ی مدارج سلوک و اسرار معرفت و حکم کتاب کاملی را دارد که گویا به ضرورت به صورت مقاله‌ای کوتاه خواندنی درآمده است تا در کنار رساله‌های عرفانی دیگر جای خودش را پیدا کند. هفت رساله‌ی دیگر رساله‌های داستانی شیخ اشراق‌اند و در همین رساله‌هاست که نبوغ شیخ به بارزترین وجه ممکن تجلی می‌یابد. حکمت اشراق در این رساله‌های کوتاه زیننده‌ترین قالب ادبی خود را برای اولین و آخرین بار یافته است و پیچیده‌ترین مباحث فلسفی و عرفانی با زبانی ساده و بدون تکلف و به گویاترین و دلچسب‌ترین صورت ممکن بیان شده‌اند. این معجزه‌ای است که از تلاقی خلاقیت یک ذهن جوان و پُرشور با یک زبان قدرتمند و پُر از قابلیت‌های بکر و باورنکردنی حاصل می‌شود. و این معجزه فقط یک بار اتفاق می‌افتد و فقط یک بار اتفاق افتاده است؛ ظهور رساله‌های داستانی شیخ اشراق یک اتفاق استثنایی و بی‌ظنیر در تاریخ ادبیات فارسی است و شیخ اشراق، احیایکننده‌ی حکمت اشراق و عرفان ایرانی و نویسنده‌ی این رساله‌ها، بدون

تردید یک نایغه است. او شاید (به جز حافظ) تنها نویسنده و متفکر ایرانی باشد که بدون هیچ واهمه‌ای می‌توان «نایغه» اش نامید.

□

درباره‌ی زمان نوشته شدن این رساله‌ها و تقدّم و تأخّر آنها نسبت به هدیدگر هیچ اطلاع موثقی در دست نیست. امّا ترتیب این رساله‌ها در ویرایش ما بر اساس ارتباط داستانی آنها با هدیدگر تعیین شده است. نقطه‌ی حرکت شیخ در مورد رساله‌های عرفانی هم، همان‌طور که در مورد فلسفه‌اش دیدیم، این سینه‌است.^{۱۸} سه داستان تمثیلی ابن سینا — «سلامان و آبسال»، «حَیّ ابن یقظان» و «رسالَت الطیر» — مورد توجه شدید شیخ بودند: در سرآغاز رساله‌ی «عُرَبَت الغریبه»، به رساله‌های «سلامان و آبسال» و «حَیّ ابن یقظان» اشاره می‌کند و می‌گوید که پس از خواندن «حَیّ ابن یقظان» به فکر نوشتن «عُرَبَت الغریبه» افتاده است و این رساله‌اش را در واقع تکمله‌ای می‌داند بر رساله‌ی ابن سینا.^{۱۹} و «قصه‌ی مُرغان» هم ترجمه‌ای است از «رسالَت الطیر» ابن سینا. به احتمال قوی، «عُرَبَت الغریبه» ی عربی و «قصه‌ی مُرغان» فارسی اولین رساله‌های عرفانی شیخ اشراق‌اند، ولی آن‌چه ملاک ما در تعیین تقدّم «قصه‌ی مُرغان» بر رساله‌های دیگر بوده است نحوه‌ی شروع مطلب و داستان هیوط مُرغی است که در رساله‌های بعدی هم به صورت زاوی حضوری فعال و مستمر دارد.

بیان هنرمندانه‌ی سیر و سلوک معنوی به شیوه‌ی رمزآمیز در قالب داستان پرواز مُرغان که برای اولین بار به دست ابن سینا انجام شد سرمشق بسیاری از نویسندگان و شاعران بعدی قرار گرفت و عُرُفا علاقه‌ی زیادی به تکرار این داستان نشان داده‌اند. از جمله شیخ محمد غزالی رساله‌ای مستقل به همین نام نوشته است که برادرش احمد غزالی آن را به فارسی ترجمه کرده.^{۲۰} داستان پرواز مُرغان به جانب ملکوت و وصول به حضرت سیمرغ در «منطق الطیر» عطار به کمال رسید. در داستان شیخ اشراق اسمی از سیمرغ در کار نیست. مُرغان ابتدا به دام می‌افتد و پس از رهایی و عبور از کوه‌های نُه‌گانه، به پیشگاه «ملک» می‌رسند. هنوز بندی بر پاهای مُرغان است که نتوانسته‌اند بردارند.^{۲۱} خود ملک هم بند را برمی‌دارد، امّا پس از شنیدن داستان آنها و شرح اسارتشان، رسولی با آنها می‌فرستد تا به آن‌که بند بر پای آنها گذاشته است بگوید که بند را بردارد. شروع داستان سحرانگیز و خیره‌کننده است. راوی ابتدا از مخاطبانش

خواهش می‌کند که حواسشان را خوب جمع کنند تا مطلب مهمی را به آنها بگوید. «وون، ار صیادان حرف می‌زند که در صحرا دامی گسترده‌اند و بعد، از مُرغانی که بی‌خبر به جانب دام پرواز می‌کنند و آن وقت، ناگهان می‌گویند «و من میان گلدی مُرغان می‌آمدم». من راوی از این لحظه قدم به قدم و کوه به کوه ما را با خودش می‌برد تا به حضرت ملک برساند و پس از مذاکرات مُلکوتی و بازگشت مُرغان، ناگهان می‌گوید «و ما اکنون در راهیم، با رسول ملک می‌آئیم».

این داستانی است که هرگز تمام نمی‌شود. خود راوی در پایان شرح می‌دهد که این داستان را برای عده‌ای از دوستان خودش تعریف کرده است و آنها چنان مهیوت و سرگشته مانده‌اند که گفته‌اند «امکان ندارد که تو پرواز کرده باشی و به آن جاهای عجیب و غریبی رفته باشی که تعریف می‌کنی؛ تو هیچ جا نرفته‌ای و فقط خیال می‌کنی که رفته‌ای و شاید هم چمن توی جلد تو رفته باشد و ما را دست انداخته باشی».

در رساله‌ی بعدی، راوی داستان دیدارش را با «عقل سرخ» شرح می‌دهد که خودش را «اولین فرزند آفرینش» معرفی می‌کند و می‌گوید که از کوه قاف آمده است و می‌گوید که تو هم (راوی هم) از کوه قاف آمده‌ای و حیثیت خودت خبر نداری. (مُرغ داستان قبلی هم وقتی که به دام افتاد، پس از مدتی به دام عادت کرد و به کلی فراموش کرد که زمانی در آسمان‌ها پرواز می‌کرد و عوالی مُلکوتی داشت.) عقل سرخ پیری است با محاسن و رنگ و روی سرخ و ظاهری جوان^{۲۲} و سیاحتی است دنیا دیده. برای راوی از عجایب عالم حرف می‌زند که هفت چیز است: کوه قاف و گوهر شهاب‌افروز و درخت طوبا و دوازده کارگاه و زره داوودی و تیغ بلازک و چشمه‌ی زندگانی. در حین توصیف درخت طوبا، سخنی از سیمرغ به میان می‌آید و به این مناسبت راوی از نقش سیمرغ در پرورش زال و پیروزی رستم بر اسفندیار می‌پرسد و پیر داستان زال و سیمرغ و رستم و اسفندیار را برای او تعریف می‌کند. روایت عقل سرخ با روایت «شاه‌نامه» تفاوت‌هایی دارد: در داستان زال، آهویی (زیر نظر سیمرغ) زال را شیر می‌دهد و در داستان رستم و اسفندیار، این برقی بر سیمرغ است که به چشمهای اسفندیار می‌تابد و کار او را می‌سازد، نه تیر رستم.^{۲۳}

در رساله‌ی «فی حالت طفولیت»، راوی شرح می‌دهد که عده‌ای کودک از کنار او می‌گذرند. آنها به «مکتب» می‌روند، آن هم برای تحصیل «علم». راوی می‌پرسد «علم

چه باشد؟» جواب می‌دهند که «از استاد پرس.» استاد پیشاپیش آنها حرکت می‌کند و راوی پس از رفتن آنها، به این صرافت می‌افتد که استاد را پیدا کند. استاد را پیدا می‌کند و ادامگی رساله ماجرای گفت و گوی اوست با استاد. این اولین آموخته‌های راوی است در باب معرفت. حتماً استاد اسراری در باره‌ی «سَماع» و «رقص» و «دست برافشاندن» و «خرقه دور انداختن» به او می‌گوید تا او را برای ورود به مراحل بعدی آماده کند.

در رساله‌ی «روزی با جماعتِ صوفیان»، هر کسی از مقالاتِ شیخ خود حکایتی می‌گوید و راوی هم ماجرای خودش را با شیخ خودش تعریف می‌کند. به شیخ گفته است که از راستگی حکاکان ردمی شده و شرحی از کار حکاکان به دست می‌دهد. این گفت و گو شیخ را به یاد مطلبی می‌اندازد و داستان حکاکانی را تعریف می‌کند که «نه حُفَّه آفرید و جوهری در میان آنها تعبیه کرد.» راوی می‌گوید «پنداری من نیز در میان آن حُفَّه‌ام.» اما از شیخ خواهش می‌کند که شرح بیشتری بدهد و شیخ به ناچار توضیح می‌دهد که منظورش از «نه حُفَّه» نُه فلک است و تفسیر مسوطی در باره‌ی افلاک و ماه و آفتاب و ستارگان اضافه می‌کند.

این تنها موردی است که در خود رساله به چنین شرح و بسطی در باره‌ی رمز و رازها برمی‌خوریم. در رساله‌های دیگر، معمولاً، کارِ تفسیر اسرار به خواننده یا به شارحان و مفسران واگذار می‌شود.

رساله‌ی بعدی — «آوازِ پَر جبرئیل» — یکی از پیچیده‌ترین رساله‌های شیخ اشراق است که شرحها و تفسیرهای متعددی در باره‌ی آن نوشته شده.^{۲۴} راوی اینجا از حجره‌ی زنان و دایره‌ی طفلان بیرون می‌آید و در کنارِ سرایِ مردان، با ده پیر «خوب‌سپا» دیدار می‌کند که بر صُفَّه‌ای نشسته‌اند. و یکی از آن پیران به راوی می‌گوید که «ما جماعتی مجرّدانیم، از جانبِ ناکجاآباد رسیده.» راوی سر صحبت را با آن پیر «که بر کناره‌ی صُفَّه بود» باز می‌کند و پیر توضیح می‌دهد که کار ما «خِطاطت» است و در ضمن در باره‌ی کوزه‌ی یازده‌توبی که در آن دور و بر افتاده است و «ریگچه‌ی مختصر»ی که در کنار کوزه است توضیحاتی به راوی می‌دهد. راوی در ابتدای داستان به دو در اشاره می‌کند که یکی به شهر باز می‌شود و یکی به صحرا. راوی در همان ابتدا، در شهر را می‌بندد و در صحرا را باز می‌کند و در انتهای داستان می‌گوید «در بیرونی بیستند و در شهر بگشادند و بازاریان درآمدند و جماعتِ پیران از چشم من ناپدید شدند.»

در شرحی که در اواخر قرن هفتم هجری قمری بر این رساله نوشته شده است، منظور از «در شهر» را «عالم اجسام» و منظور از «در صحرا» را «عالم ارواح» دانسته‌اند. به اعتبار این شرح، «حجره‌ی زنان» عبارت است از «علاقه‌ی جسمانی» و «سرای مردان» یعنی «عالم روحانی» و «ده پیر خوب‌سپا» همان «عقول ده‌گانه» اند و «پیری که بر کناره‌ی صُفَّه بود» عقلِ فِئال است و «خِطاطت» یعنی «صورت بچسبیدن به مواد مستعد» و منظور از «کوزه‌ی یازده‌توبی» چیزی نیست مگر عالم — نُه فلک + عنصر ناری و عنصر هوایی — و «ریگچه‌ی مختصر» یعنی «زمین» و «هجا» بی که پرده از اسرار برمی‌دارد «علم منطقی» است و «علم ابجد» یعنی «حکمت» و پَر راستِ جبرئیل مُضَاف است به حق که «وجود و وجود» باشد و پَر چپ او مُضَاف است به خود که «امکان و عدم» باشد.^{۲۵}

«لغت موران» رساله‌ای است با ساختی به کلی متفاوت با رساله‌های داستانی دیگر. در این رساله به جای یک داستان، چندین حکایت مختلف را می‌خوانیم: حکایت موران و بحث آنان بر سر این که زاله‌ای که در صبحدم بر سر برگی نشسته است را اصل از زمین است یا از هوا، حکایت لاک‌پُشتان و بحث آنان بر سر این که مرغی که بر روی آب بازی می‌کند را اصل از آب است یا از هوا و حکایت عندهلیب و مشکل دیدار او با سلیمان — که سلیمان در خانه‌ی او نمی‌گنجد و عندهلیب چاره‌ای ندارد که قدم رنج فرموده خود به دیدار او برود. و دیگر: حکایت خُفَّاشان با آفتاب پرست که او را اسیر می‌کند و به عنوان مجازات محکوم می‌کنند تا در معرض آفتاب قرار بگیرد و حکایت هُدْهُد با بومان که مهمان آنان بود و صبح که شد، راه افتاد تا برود و بومان مسخره‌اش کردند که «این چه وقتِ راه افتادن است؟» و بحث آنان بر سر روشنایی روز و این که هُدْهُد به ناچار خودش را به کوری می‌زند تا به او دشنام ندهند و زیر مُشمت و لگد ریزه‌ریزش نکنند. و چند حکایت دیگر و ذکری از جام گیتی‌نمای کی‌خسرو و مُناظره‌ی ادریس با ماه و در نهایت پیوستن اجزاء پراکنده به یک واحد کُل و این که در حضرت خورشید چراغ بردن جایز نیست. رساله‌ی «صغیر سیمرغ»، که رساله‌ای است با فصلبندی دقیق و حساب‌شده و مقاله‌ای است «در احوال اخوان تجرید»،^{۲۶} با مقدمه‌ای در توصیف سیمرغ آغاز می‌شود. این سیمرغی که «هدی نقشها از اوست و او خود رنگ ندارد» و «در مشرق است آشیان او و مغرب از او خالی نیست» و «همه به او مشغول‌اند و او از همه فارغ» است،

رساله می‌دهد: حُسن مدقّیست که از وجود آدم بیرون آمده. پیداست که وجود آدم دیگر چنگی به دلش نمی‌زند. جای خوب و مناسبی برای اقامت خود سراغ ندارد. دلخور و پیکر، در گوشه‌ای کز کرده و منتظر است تا دوباره فرصتی پیش آید، درمی‌تختد و بخورد و جای خوب و مناسبی برای استقرار پیدا کند. به او خبر می‌دهند که یوسف از راه رسیده است. به سراغ یوسف می‌رود. دو برادر کوچک‌تر هم به دنبال او راه می‌افتند. دوباره عین همان ماجرای که در مورد آدم پیش آمد تکرار می‌شود. عشق و حُزن وقتی به حُسن می‌رسند که او یا یوسف یکی شده و در قالب یوسف جا خوش کرده است. چاره‌ای به جز این نیست که دست هدیدگر را بگیرند و در بیان حیرت سرگردان شوند. اما طولی نمی‌کشد که هر کدام جای خودش را پیدا می‌کند و از سرگردانی درمی‌آید: حُزن می‌رود به کنعان، به سراغ یعقوب، و عشق می‌رود به مصر. به سراغ زلیخا.

عشق قهرمان این داستان است و ما دنباله‌ی داستان را از دیدگاه او دنبال می‌کنیم. زلیخا از او خواهش می‌کند که سرگذشت خودش را تعریف کند و عشق سرگذشت خودش را و ولایتش را و برادرانش را به تفصیل شرح می‌دهد و می‌گوید بالای این «کوشکی نه‌اشکوب» جای باصفاییست که آن را «شهرستانِ جان» می‌نامند و در دروازه‌ی این شهرستان پیری نشسته است و هر کس که بخواهد به آنجا برسد باید خودش را از شرّ این «چهارتاقِ شش طناب» خلاص کند و سوار اسب «شوق» بشود و چنین و چنان کند و تازه باز هم معلوم نیست که چه سرنوشتی در انتظارش باشد. در شرحی که در اواخر قرن هفتم هجری بر این رساله نوشته‌اند گفته‌اند که منظور از «کوشکی نه‌اشکوب» همان «نه‌فَلْکِ» خودمان است و «چهارتاق» عناصر اربعه است و «شش طناب» جهات ششگانه و پیری که در دروازه‌ی شهرستان جان نشسته است کسی نیست مگر «عقلِ اول».^{۳۰} پایان داستان را همه می‌دانند: رفتن حُسن (یوسف) به مصر و دیدار او با عشق (زلیخا) و رفتن حُزن (با یعقوب و فرزندان) به درگاه حُسن و این جمله‌ی معروفِ یوسف که به یعقوب می‌گوید «ای پدر، این تاویل آن خواب است که با تو گفته بودم».^{۳۱}

رساله با خطابه‌ای مستقل در باره‌ی عشق به اتمام می‌رسد و این حُسن ختام مبارکیست هم برای این رساله و هم برای مجموعه‌ی این رساله‌ها: مجموعه‌ی هشت داستان کوتاه به‌هم‌پیوسته، داستان پرنده‌ای که در طلب کوه هشت از هشت کوه دیگر

همان سیم‌غریست که عطار در «منطق‌الطیر» خبرش را از نگارستان چین می‌دهد و می‌گوید پری از او در میان «چین» افتاد و از آن پَر غوغایی در جهان به پاخاست: هر کسی تقشی از آن پَر گرفت و هر کسی که تقشی از آن پَر دید، کاری دست خودش داد و دست به کاری زد. هر چه هر جا هست از بَرکت آن پَر است و هر که هر جا می‌رود به آنجا می‌رود.^{۳۲} این رساله با این که به خودی خود جنبه‌ی داستانی ندارد و ظاهراً مقاله‌ایست مجرّد دربارهی «اَشْرَفِ علوم» و مقامات سلوک و «معرفت»، حلقه‌ی زنجیریست که شش رساله‌ی قبلی را به آخرین رساله پیوند می‌دهد. این رساله در شش فصل مجرّماً، موریست بر سلوکِ راوی که در ابتدا پرنده‌ای بود که به دام افتاد، به شوق طلب با دوستان راهی شد، به حضور استاد رفت و به کسب علم و معرفت پرداخت و مدارج مقدّماتی را طی کرد تا به مرتبه‌ی آرامش (سکینه) و آن‌گاه به فنا رسید، عارف شد و به «مرکز اسرارِ حق» دست یافت — یعنی به عشق. در فصلِ آخر رساله، فصل «اثبات لذّت و محبت»، حکایت ابوالحسنین نوری و گروهی از اهل تصوّف را تعریف می‌کند که در روزگار جُنید به جُرم بیانِ همین مطلب — یعنی اثباتِ لذّت و محبت — تکفیر شدند و خلیفه حُکم قتلشان را صادر کرد. (هرچند که این حُکم در آخرین لحظه باطل شد).^{۳۸} و نیز اشاره‌ی کوثاهی می‌کند به داستان احضار ذوالنونِ مصری از مصر به بغداد و محبوس شدنش.^{۳۹}

و آن‌گاه، نوبت می‌رسد به رساله‌ی آخر: رساله‌ی «مونس‌العشاق» یا «فی حقیقتِ عشق». اینجا دیگر هیچ راوی و «من» و «ما»یی در کار نیست. بدون هیچ مقدمه‌ای، وارد مطلب می‌شویم و ماجرای سه برادر را که از جوهر «عقل» آفریده شدند مرور می‌کنیم: حُسن (برادرِ بزرگ‌تر) که با یک لبخندش هزار ملکِ مقرب پدید آمد و عشق (برادرِ وسطی) که با دیدن حُسن «شوری در وی افتاد» و «حُزن» (برادرِ کوچک‌تر) که به برادرِ وسطی آویخت و «از این آویزش، آسمان و زمین پیدا شد». پس از خلقت آدم، حُسن به تماشای او رفت و دو برادر دیگر هم به دنبال حُسن رفتند. حُسن در مملکت آدم مستقر شد، اما عشق را به آنجا راه ندادند و این بود که دست حُزن را گرفت و با اهل ملکوت که پادشاهی به عشق داده بودند همگی از دور به‌جانب درگاه حُسن سجده کردند.

تلفیق داستان این سه برادر با قصه‌ی یوسف و زلیخا ابعاد حیرت‌انگیزی به این

گذشت، عاشق سرگشته‌ای که منزل‌های خطرناک و راه‌هایی یکی از یکی مخوف‌تر را پشت سر گذاشت تا سرانجام سر از مصر درآورد و آن‌قدر در خانه‌ی عزیز مصر ماند تا یوسف را در بازار مصر فروختند و او خرید.^{۳۲}

□

رساله‌های عرفانی شیخ اشراق با وجود پیچیدگی و رمزآلود بودنشان، قبل از هر چیز قصه‌اند - قصه‌های کوتاه خوش‌ساختی که بی آن که زیر آوار ایده‌ها و مفاهیم عمیق فلسفی و عرفانی رنگ بیازند، به استقلال و به خودی خود وجود دارند و با کمال قدرت و صلابت وجود خود را به اثبات می‌رسانند. این قصه‌ها به‌خاطر ابلاغ ایده‌های فلسفی و عرفانی پیچیده‌ای به وجود نیامده‌اند که بشود آنها را به صورت‌های دیگری هم بیان کرد.^{۳۳} بل که زابیده‌ی ذهنیت خلاق فیلسوف و عارف بزرگی‌اند که در عین حال قصه‌نویس برجسته‌ای هم هست. و اگر بخوایم حتی مطلب را ادا کنیم، باید بگوییم که نبوغ این مرد بزرگ بیشتر از هر جای دیگری در این قصه‌هاست که تجلی می‌یابد. قصه‌های شیخ اشراق از نظر خوش‌ساختی و ایجاز با بهترین نمونه‌های داستان کوتاه قرن بیستم میلادی قابل مقایسه‌اند. شروع مطلب در هر یک از این قصه‌ها آن‌چنان استادانه و میخکوب‌کننده است که حتماً نظیر آن را در بهترین داستان‌های کوتاه معاصرمان هم به ندرت می‌بینیم. دقت او و تسلط او بر فرم داستان مجال هیچ تخطی و انحرافی از مسیر اصلی باقی نمی‌گذارد و هیچ اثری از حاشیه‌پردازی و پرحرفی در هیچ‌یک از قصه‌ها نمی‌بینیم. و نثر ساده و بی غل و غش و عاری از خودنمایی و تکلف شیخ دست و بال او را برای حذف زوائد و فضولات عارضی و رسیدن به حد کمال و پرداختن به جان کلام و اصل مطلب باز می‌گذارد.

نثر شیخ، در اغلب موارد، در نهایت سادگی و حتماً نزدیک به زبان گفتار و یادآور بهترین نمونه‌های فارسی‌نویسی قرن چهارم و پنجم هجری است، امّا در «آواز پیر جبرئیل» و «لغبت موران» و «صفیر سیمغ»، زبانی متفاوت با زبان رساله‌های دیگر به کار رفته و لحن کلام تا حدی به صنایع لفظی و تکلف آمیخته است. به کار بردن تشبیهاتی چون «شی که غَسَق شَبَه‌شکل در مَقَرِّ فَلْکِ مینارنگ مُستطیر گشته بود» (در «آواز پیر جبرئیل» که عیناً در «لغبت موران» هم به کار رفته است) و عباراتی چون «إسعاف کرده آمد» و «در حَیْرِ مشاهده‌ی ایشان آمد» (در «لغبت موران») و «در صفِ قدسیان مُنحَرَط

می‌گردد» یا «مورد هر واردی و مقصد هر قاصدی و مَطلَب هر طایبی» و «کثرتِ جَوایح هیکَل» (در «صفیر سیمغ») با روال ساده‌نویسی شیخ ناسازگار است و به طور کلی کاربرد مفرد ترکیبات عربی و صنایع لفظی سبک و سیاق این سه رساله را از رساله‌های دیگر متمایز می‌گرداند. امّا هم در این سه رساله و هم در رساله‌های دیگر، ویژگی‌های سبک قدیم در کلّ بافت زبان و در جزئیات عبارات فراوان است. از جمله‌ی این موارد، یکی به کار بردن مصدر کامل به جای مصدر مرخّم است («باید برسید»، «باید نهادن»، «تواند گفتن»، «تواند رسیدن»، «غی توأم گفتن» و «دیگر: جمع بستن صفت به تبعیت از موصوف «مشایخ سواف»، «أنوارِ حَوَاطِف»، «نداهاى عجایب»، جمع بستن جمع مکسر عربی با «ها»، «الجان‌ها»، «عجایب‌ها»)، به کار بردن مصدرهای عربی به صورت کامل، یعنی با «ت» آخر («مراجعت»، «مشاهدت»، «مشاجرت»)، به کار بردن «باز» و «با» به معنی «به» و «فریشته» و «فریشتگان» به جای «فرشته» و «فرشتگان» و «نیشن» به جای «نوشتن» و «کردن» به جای «ساختن» و «مردم» هم به معنی «انسان» آمده است و هم به معنی امروزی آن.

در ویرایش جدید ما، سبک متن مطابق با روال مجموعه‌ی «بازخوانی متون» دست‌نخورده باقی مانده است. مهدی روایت‌های مختلف نسخه‌های خطی و چاپهای متعدّد این رساله‌ها برای رسیدن به یک روایت قطعی از متن در نظر گرفته شده^{۳۴} و تلاش ویراستار در جهت بازیابی روایتی هرچه صاف‌تر و نزدیک‌تر به اصل خود متن بوده است. اشعار و عبارات عربی (مطابق با روال مجموعه) حذف شده، به‌جز در موارد معدودی که عبارت عربی یا شعر جزئی از روال متن بوده و حذف آن به روال متن لطمه می‌زده است. و ترتیب رساله‌ها با توجه به پیوستگی آنها به همدیگر تعیین شده است.

این رساله‌ها، در ویرایش ما، مجموعه‌ی هشت داستان به‌هم‌پیوسته است به قلم استادی که نه یک عارف خانقاه‌نشین بود و نه یک حکیم مفسّر آرای دیگران. او در هیچ قالب ساخته و پرداخته‌ای نمی‌گنجد و تکرار آموخته‌ها روح پلندش را سیراب نمی‌کرد. با این که می‌گفت «بی پیر به جایی نرسند»^{۳۵} خود او هیچ پیری نداشت. طریقت شیخ ما با خود او آغاز می‌شود. شیخ ما خرقة‌اش را بلاواسطه از حضرت حق گرفت و با طریقت نوینش هم به کالبد نیمه‌جان تصوّف که در چنبره‌ی آداب و رسوم دست‌وپاگیر خانقاه گرفتار آمده بود جان تازه‌ای بخشید و هم برای حکمت سردرگمی که ریشه‌ها و

تفصّل از مشارکتی که مطلع باشد بر علوم می‌نمود، نیافتیم کسی را که چیزی از علوم شریفه دانسته باشد و کسی هم که تصدیق به تحقیق آن داشته باشد.» ←
«پیوست»: «در احوال شیخ اشراق»، صص ۹۲ و ۹۳.

این شرح حال ترجمه‌ی فصلی از کتاب *نُزهة الأرواح و روضه الأفرح* شمس‌الدین محمد شهرزوری است که مجموعه‌ای است از زندگی‌نامه‌های کوتاهی در باره‌ی حکما و اولیا (از آدم ابوالبشر تا شیخ شهاب‌الدین یحیی شهرزوری) که در قرن هفتم هجری نوشته شده است. مقصود علی تبری از این کتاب را در سال هزار و یازده قمری (در دوران سلطنت شاه عباس اول) به فارسی ترجمه کرد. این ترجمه بر اساس یک نسخه‌ی خطی متعلق به سال هزار و سی و هفت قمری و پس از مقابله با سه نسخه‌ی دیگر به چاپ رسیده است. ←

نزهة الأرواح و روضه الأفرح (تاریخ الحکما)، شمس‌الدین محمد بن محمود شهرزوری، ترجمه‌ی مقصود علی تبری. به کوشش محمّد تقی دانش پزوه / محمّد سرور مولایی. انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۶۵.

ترجمه‌ی متأخر دیگری از این اثر منتشر شده است:

کتاب *کنزالحکمه (ترجمه نزهة الأرواح و روضه الأفرح)*، شمس‌الدین محمد بن محمود شهرزوری، ترجمه‌ی ضیاء‌الدین درّی. ۱۳۱۶.

زندگی‌نامه‌ی شیخ اشراق آخرین فصل کتاب شهرزوری است. متن عربی این فصل و ترجمه‌ی مقصود علی تبری در مقدمه‌ی جلد سوم مجموعه‌ی مصنفات شیخ اشراق به چاپ رسیده است. ←

مجموعه‌ی مصنفات شیخ اشراق. شهاب‌الدین یحیی شهرزوری. به تصحیح و تشهید و مقدمه‌ی سید حسین نصر. چاپ اول، ۱۳۵۵. جلد سوم، صص (۱۱۳) - (۳۰).

در ویرایش «در احوال شیخ اشراق» در «پیوست» این کتاب، هر دو چاپ این ترجمه و همه‌ی موارد اختلاف نسخه‌ها در نظر گرفته شده است.
کتاب شهرزوری منبع عمده‌ی اطلاعات در باره‌ی زندگی شیخ اشراق است و هرچه از زندگی او در منابع دیگر وجود دارد اقتباسی است از همین منبع اصلی. شهرزوری برجسته‌ترین پیرو شیخ اشراق است و بر دو تا از کتاب‌های شیخ - تلویحات و حکمت‌الاشراق - شرح و تفسیر نوشته است. و نیز گفته‌اند شاگرد شیخ بوده و در زمان محبوس بودن شیخ در زندان حلب، همدم و مصاحب او بوده است. ←

تاریخ فلسفه اسلامی، هانری کورین، ترجمه‌ی جواد طباطبایی. انتشارات کوبر / انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران، چاپ اول، ۱۳۷۳. صص ۳۰۶.
اما این نزدیکی و مؤانست با تردیدهایی که در مورد نحوه‌ی قتل او و سال واقعه

سرچشمه‌های بومی باستانی‌اش را به دست فراموشی سپرده بود راه تازه‌ای پیدا کرد. شیخ ما شیخ مجرّدی بود از جانب «ناکجا آباد» رسیده. و این اقلیم نمی‌دانیم کجاست. به گفته‌ی خود شیخ، این اقلیم همان اقلیم است که «انگسّت سَنابَه آنجا راه تَبَرَد».

جعفر مدرّس صادقی

یادداشت

۱- رواج بازار تعصّب و اختلافات فرقه‌یی که از اوایل قرن پنجم هجری و تسلط ترکان سلجوقی شدت گرفت، اهل تصوف را بر آن داشت که برای تبیین اصول خود و صیانت از حریم معرفت، به نوشتن مقاله و رساله و کتاب بپردازند. مهم‌ترین آثار عرفانی فارسی در قرن پنجم و ششم هجری پدید آمدند - که از آن جمله است کشف‌المحجوب علی ابن عثمان هجویری، اسرارالتوحید محمّد ابن منوّر، ترجمه‌ی رساله‌ی *قُشیریه* و تذکرات‌الاولیای عطار - و حلول عرفان در شعر سنایی راه را برای بلوغ شعر فارسی باز کرد. در عین حال، بدبینی شدید نسبت به فلاسفه و حملات بی‌امان امام محمد غزالی به آنان در کتاب *تَهافت‌الفلاسفه* در پایان قرن پنجم، زمینه‌ی مناسبی برای گسترش عقاید اشرافی فراهم آورد و در قرن بعدی گرایش به جانب فلسفه و تلاش برای ایجاد مابنی نظری در میان اهل تصوف گسترش یافت. ←

تاریخ تصوف در اسلام (بحث در آثار و افکار و احوال حافظ - جلد دوم، قسمت اول)، قاسم غنی. انتشارات زوّار، چاپ پنجم، ۱۳۶۹. صص ۴۶۳-۴۹۳.
و نیز ←

سه حکیم مسلمان، سید حسین نصر، ترجمه‌ی احمد آرام. شرکت سهامی کتابهای جیبی، چاپ دوم، ۱۳۵۲. صص ۶۴.

۲- می‌گوید «به تحقیق، سَنابَه من نزدیک به سی سال رسید و اکثر عمر در سفر گذشت و همگی

- ابراز می‌کند منافات دارد. از طرفی، از شواهد امر چنین برمی‌آید که در اواخر قرن هفتم هجری (۶۸۷) در قید حیات بوده. و پس پیداست که شاگرد او نبوده و محضر او را درک نکرده است. ←
- شرح حکمة الاشراق، شمس‌الدین محمد شهرزوری. به تصحیح و تحقیق و مقدمه‌ی حسین ضیایی تربتی. مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه)، چاپ اول، ۱۳۷۲. صص ۲۵ و ۷۸. (مقدمه‌ی مصحح)
- ۲- پس از فتح بیت‌المقدس به دست سپاهیان صلاح‌الدین ایوبی در سال ۵۸۳، تهاجم گسترده‌ی فرنگیان به قلمرو تحت سلطه‌ی او شتاب روزافزونی گرفت. با این که لشکرکشی آلمانی‌ها به جانب شام در سال ۵۸۶ با مرگ ناگهانی امپراتورشان در آسیای صغیر نیمه‌تمام باقی ماند، محاصره‌ی عکا که از سال ۵۸۵ آغاز شده بود، پس از دو سال به پیروزی فرنگیان انجامید و ریچارد شیردل (پادشاه انگلستان) در ۱۵ جمادی‌الآخر ۵۸۷ آن شهر را گشود. ←
- جنگهای صلیبی (از دیدگاه شرقیان)، امین معلوف، ترجمه‌ی عبدالرضا هوشنگ مهدوی. نشر البرز، چاپ اول، ۱۳۶۹. صص ۲۸۵-۲۹۵.
- ۴- در ترجمه‌ی مفصودعلی تیریزی، سال شهادت شیخ ۵۸۶ ثبت شده است، اما در متن عربی ۵۸۶ و ۵۸۸- هر دو آمده است. منابع بعدی حدِّ وسط را گرفته‌اند و اغلب سال ۵۸۷ هجری قمری را به عنوان سال شهادت شیخ نقل می‌کنند. ←
- مجموعه‌ی مصنفات شیخ اشراق. جلد سوم، صص (۱۹).
- ۵- «پیوست»: «در احوال شیخ اشراق»، صص ۹۴.
- و نیز ←
- «سهروردی و سیاست: بحثی پیرامون آیین سیاسی در فلسفه‌ی اشراق»، حسین ضیایی. ایران‌نامه، سال نهم، شماره‌ی ۳، تابستان ۱۳۷۱. صص ۳۹۶-۴۱۰.
- ۶- مقالات شمس، شمس‌الدین محمد تیریزی. بازخوانی متون - ۳. نشر مرکز، چاپ اول، ۱۳۷۳. صص ۳۷.
- ۷- همان، صص ۳۷ و ۳۸.
- ۸- همان، صص ۲۸.
- ۹- همان، صص ۳۹.
- ۱۰- تشابه اسمی این دو سهروردی که به فاصله‌ی ده سال در سهرورد زنجان متولد شدند سوءتفاهم‌هایی به بار آورده است. حتّٰی قطب‌الدین شیرازی، شارح حکمت‌الاشراق شیخ اشراق، در مقدمه‌ای که بر این کتاب نوشته است از شیخ به نام «ابوالفتح عمر ابن محمد سهروردی» یاد می‌کند. ←

- حکمة الاشراق، شیخ شهید شهاب‌الدین یحیی سهروردی. ترجمه و شرح از سید جعفر سجادی. انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم، ۱۳۵۷. صص ۲.
- ابوحضض عمر ابن محمد سهروردی در ۵۳۹ متولد شد و در ۶۲۳ هجری قمری در بغداد درگذشت. شیخ ضیاء‌الدین ابوالنجیب سهروردی عموی ابوحضض و مرشدش بود ابوحضض در کتاب عوارف المعارف به دفعات از او یاد کرده و سخنان او را نقل کرده است. ←
- عوارف المعارف، شیخ شهاب‌الدین سهروردی. ترجمه‌ی ابومنصور ابن عبدالؤمن اصفهانی. به اهتمام قاسم انصاری. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۷۴.
- ۱۱- فهرست آثار شیخ اشراق در انتهای تذکره‌ی شیخ در کتاب تَوْهَّاتُ الارواح شهرزوری آمده است. ←
- زهوة الارواح و روضة الافراح (تاریخ الحکما). صص ۴۶۳ و ۴۶۴.
- مجموعه‌ی مصنفات شیخ اشراق. جلد سوم، صص (۱۹) و (۲۰).
- ۱۲- تاریخ فلسفه‌ی اسلامی. صص ۲۹۱.
- ۱۳- حکمة الاشراق. صص ۱۸.
- ۱۴- همان، صص ۲.
- ۱۵- محمد اقبال لاهوری احیاکننده‌ی حکمت اشراق را نخستین متفکر ایرانی می‌داند که همه‌ی شیوه‌های فکری ایران را به خوبی می‌شناخت و با درهم آمیختن آنها نظام نوینی به وجود آورد. ←
- سیر فلسفه در ایران، محمد اقبال لاهوری. ترجمه‌ی ا. ح. آریان‌پور. انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۵۷. صص ۹۶-۱۱۳.
- مرحوم محمد معین در مقاله‌ای به نام «حکمت اشراق و فرهنگ ایران» شرح مبسوطی درباره‌ی مبانی نظری حکمت نوریّه و سوانق آن در ایران باستان و بی‌روان شیخ اشراق به دست داده است. این مقاله برای اولین بار در مجله‌ی آموزش و پرورش (سال ۲۴، آبان ۱۳۲۸، شماره‌های ۲ تا ۸) به چاپ رسید و سپس در:
- مجموعه‌ی مقالات، محمد معین. به کوشش مهدخت معین. انتشارات معین، چاپ دوم، ۱۳۶۸. جلد اول، صص ۳۷۹-۴۵۸.
- و نیز ←
- روابط حکمت اشراق و فلسفه‌ی ایران باستان (محرکهای زرتشتی در فلسفه‌ی اشراق)، هانری کورنن. ترجمه‌ی احمد فرید و عبدالحمید گلشن. انتشارات انجمن ایران‌شناسی، ۱۳۲۵.
- سرچشمه‌های حکمت اشراق: نگاهی به منابع فکری شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی، صمد موحد. انتشارات فراروان، چاپ اول، ۱۳۷۴.

هانری کریین: آفاق تفکر معنوی در اسلام ایرانی، داریوش شایگان، ترجمه‌ی باقر پرهام، نشر و پژوهش فرزاد روز، چاپ دوم، ۱۳۷۳، صص ۲۰۵-۲۲۹ و صص ۲۸۵-۳۳۱.

سپر فلسفه در جهان اسلام، ماجد فخری، مرکز نشر دانشگاهی، چاپ اول، ۱۳۷۲، صص ۳۱۲-۳۲۵، «مکاتب فلسفی بعد از ابن سینا»، ترجمه‌ی نصرالله پورجوادی.

مورخان غربی عموماً این رشد (۵۲۰-۵۹۵) را آخرین فیلسوف بزرگ اسلامی می‌دانند. آثار سهروردی، برخلاف آثار سلف بزرگش ابن سینا، به لاتین ترجمه نشد و او در غرب ناشناخته ماند. همزمان با گسترش دامنه‌ی فلسفه‌ی مشأ به جانب غرب (از طریق ابن رشد و دیگران)، نفوذ سهروردی و حکمت اشراق در تفکر اسلامی (و بخصوص مذهب شیعه) فزونی گرفت و عمق بیشتری یافت. ←

«شهاب‌الدین سهروردی مقتول»، سید حسین نصر، ترجمه‌ی رضا ناظمی، در: تاریخ فلسفه در اسلام، به کوشش م. شریف، مرکز نشر دانشگاهی، چاپ اول، ۱۳۶۲، جلد اول، صص ۵۲۹-۵۶۰.

۱۶- حکمة الاشراق، ص ۱۸.

۱۷- در آخرین لوح از «الواح عمادی» (لوح چهارم) می‌گوید «علمای مثاله راست اسراری در چه گونگی خلاص یافتن نفس به عالم حق و در حکمت الاشراق به آن اشارت کرده آمد.»

مجموعه مصنفات شیخ اشراق، جلد سوم، ص ۱۹۱.

خود شیخ در پایان حکمت الاشراق تاریخ اتمام کتاب را جمادی الآخر ۵۸۲ قید کرده و در عین حال گفته است که نوشتن آن به خاطر سفرها و گرفتاری‌های مختلف با وقته‌های طولانی همراه بوده. ←

مجموعه مصنفات شیخ اشراق، شهاب‌الدین یحیی سهروردی، به تصحیح و مقدمه‌ی هنری کریین، ۱۳۵۵، جلد دوم، صص ۲۵۸ و ۲۵۹.

حکمة الاشراق، ص ۴۰۳.

پیداست که شیخ بعضی رساله‌های کوتاه‌اش را در حین نوشتن این کتاب اساسی که مرانامه‌ی حکمت اشراق شمرده می‌شود نوشته است.

تقسیم‌بندی آثار او به سه دوره‌ی آثار جوانی (رساله‌های عرفانی)، آثار نیمه‌ی عمر (مشأیی) و آثار اشراقی ابتدا از جانب لویی ماسینیون انجام گرفت، اما آقای سید حسین نصر این تقسیم‌بندی را مردود می‌دانند. ←

مجموعه مصنفات شیخ اشراق، جلد سوم، ص ۷۰.

۱۸- «وی در اواخر عمر به حکمت اشراق و اصول تصوف گرایید. فیلسوف معروف شرق که

عشق را از اقسام مرض ماخولیا می‌دانست و عمری را در سلیم و لا تسلم اقول فیلسوفان گذرانیده بود و برای طالب علمان به تصنیف کتب و شرح و تفسیر اقول فلاسفه می‌پرداخت، در اواخر عمر رسالت‌العشق نوشت و در نطق عاشق اشارات به بسیاری از اقول فیلسوفان توجه مخصوصی مبذول داشت. در شرح حال او آورده‌اند که وی را با ابوسعید ابوالخیر مکاتباتی بوده است و حتی بعضی از این مکاتبات را نیز نقل کرده‌اند.»

حقیقه‌الحق ابوعلی سینا، سیدصادق گوهرین، انتشارات توس، چاپ سوم، ۱۳۵۶، ص ۳۵۱.

در سه نطق آخر کتاب اشارات یا اشارات و تمهیات که آخرین اثر عمده‌ی ابن سیناست، مباحث عرفانی مطرح شده است: نطق هشتم «فی‌البهجة و السعادة»، نطق نهم «فی مقامات‌العارفين» و نطق دهم «فی اسرارالآیات» نام دارد که در این نطق اخیر درباره‌ی کرامات عرفا و خوارق عادات بحث کرده است. ←

ترجمه و شرح اشارات و تمهیات، ابن سینا، حسن ملکشاهی، انتشارات سروش، چاپ دوم، ۱۳۶۸، جلد اول، صص ۴۱۳-۴۹۳.

۱۹- «حقی ابن یقظان»، رابن سینا زمانی که در قلعه‌ای در نزدیکی همدان زندانی بود نوشت - در ۴۱۴ هجری، ←

نقد حال، مجتبا مینوی، انتشارات خوارزمی، چاپ اول، ۱۳۵۱، ص ۱۶۷.

رساله‌ی «حقی ابن یقظان»، در زمان حیات ابن سینا و یا چند سالی پس از مرگ او به فارسی ترجمه و شرح شده است. متن کامل این رساله همراه با ترجمه و شرح فارسی و ترجمه‌ی فرانسوی آن در کتاب ابن سینا و تمثیل عرفانی هانری کریین که به مناسبت جشن هزاره‌ی ابن سینا منتشر شد چاپ شده است. ←

ابن سینا و تمثیل عرفانی، هنری کریین، (جلد اول: قصه‌ی حقی ابن یقظان)، انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۳۱.

مزیت چاپ تازه‌ی این متن که عیناً از روی چاپ قبلی افست شده است، افزودن ترجمه‌ی فارسی توضیحات هانری کریین درباره‌ی این رساله و بعضی حواشی اوست به متن رساله. ←

حقی بن یقظان، ابن سینا، ترجمه و شرح فارسی منسوب به جوزجانی، به تصحیح هانری کریین، مرکز نشر دانشگاهی، چاپ سوم، ۱۳۶۶.

ابن ترجمه، چنان که مترجم در مقدمه می‌گوید، به سفارش علاءالدوله ابوجعفر ابن کاکویه انجام گرفته و این علاءالدوله همان امیری است که ابن سینا دانشنامه‌ی علایی‌اش را به نام او نوشت. علاءالدوله در زمان سلطان محمود غزنوی حاکم اصفهان بود و در اواخر سلطنت محمود، مسعود غزنوی او را از حکومت اصفهان خلع کرد. اما مسعود پس از

۲۰- داستان مُرغان، متن فارسی رساله‌الطیر خواجه احمد غزالی، به انضمام رساله‌الطیر امام محمد غزالی. به اهتمام نصرالله پورجوادی. ۱۳۵۵.

آقای نصرالله پورجوادی در مقدمه‌ی این متن توضیحات مفیدی درباره‌ی سوابق این داستان در ادبیات یونان داده‌اند.

۲۱- در رساله‌ی «عُرْبَتُ الْعَرَبِيَّة» هم، پس از وصول راولی به کوه طور و پیشگاه پدر، پدر به او می‌گوید «نیکو رستی، اما ناگزیر به زندانِ غربی باز خواهی گشت. و هنوز هم می‌بند را از خود برنیکنده‌ای.» ←

۲۲- پیوست: «قصه‌ی عُرْبَتُ غَرَبِي» ص ۸۶.
«عُرْبَتُ غَرَبِي» هم از نظر جوانی هیچ دست کمی از پیسر «عقلِ سرخ» ندارد:

«پیسر از دور پدید آمد زیبا و کز همه‌مند و سالخورده و روزگارِ دراز بر او برآمده. وی را تارگی بُرئان بود - که هیچ استخوان وی سُست نشده بود و هیچ اندامش تپاه نبود و بر وی از پیبری هیچ نشانی نبود جز شکو و پیران.» ←

۲۳- در باره‌ی اشارات شیخ اشراق به اساطیر ایرانی و رموز این رساله (و نیز رساله‌های دیگر شیخ اشراق و «عُرْبَتُ ابْنِ يَقْظَانَ» و «سلامان و آبسال» این سینا) توضیحات مفصلی در کتاب رمز و داستان‌های رمزی آمده است. ←

۲۴- فرهنگ، ۱۳۶۴. صص ۱۶۰-۱۷۱ و ۲۹۳-۲۹۶ و صص ۳۱۶-۳۲۹.
در مقدمه‌ی رساله، شیخ شرح می‌دهد که این رساله را پس از شنیدن ریشخند بوالفضولی بر سخنی از ابوعلی فارمدی نوشته است. ابوعلی فارمدی از عُرْفای معاصر ابوسعید ابوالخیر بود و در کتاب اسرارالتوحید حکایاتی از قول او درباره‌ی شیخ ابوسعید نقل شده است. ←

اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، محمد ابن منور مهنی. مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی. انتشارات آگاه، چاپ سوم، ۱۳۷۱. بخش اول، صص ۱۱۸ و ۱۱۹ و صص ۱۸۰-۱۸۳.

۲۵- «شرح آواز پیر جبرئیل»، نوشته‌ی شاریح ناشناس، از روی نسخه‌ی منحصر به فردی در کتابخانه‌ی دانشگاه تهران که در سال ۷۳۱ هجری قمری کتابت شده، به تصحیح آقای مسعود قاسمی به چاپ رسیده است:

«شرح آواز پیر جبرئیل»، به تصحیح مسعود قاسمی. معارف. دوره‌ی اول، شماره‌ی اول، فروردین - تیر ۱۳۶۳. صص ۷۷-۹۹.

بازگشت به غزنین و سلطان شدنش، حکومت اصفهان و ری را به او داد. علاءالدوله تا سال ۴۳۳ زنده بود و ترجمه‌ی رساله لابد بین سالهای ۴۱۴ و ۴۳۳ انجام گرفته و اگر حدس

مرحوم مهدی بیانی را بپذیریم که گفته است هنگام ترجمه خود ابن سینا زنده بوده، پس این ترجمه باید قبل از سال ۴۲۸ انجام شده باشد. درباره‌ی خود مترجم تردیدهایی وجود دارد، اما مرحوم مهدی بیانی که گزیده‌ای از این ترجمه را چاپ کرده معتقد است که این ترجمه به احتمال قوی کار ابوعبید جوزجانی - شاگرد ابن سینا - است. ←

نمونه‌ی سخن فارسی (بخش نخستین از جلد نخست - نثر قرن چهارم و پنجم)، مهدی بیانی. شرکت چاپ خودکار، ۱۳۱۷. صص ۹۰-۹۲.

و نیز ←
حی بن یقظان. صص یازده و دوازده. (توضیحات کورین)
توضیحاتی درباره‌ی روایت‌های مختلف این داستان و نیز داستان «سلامان و آبسال»، در کتاب آقای ضیاءالدین سجّادی کرده‌آوری و نقل شده است. ←

حی بن یقظان و سلامان و آبسال، تحقیق و نگارش سید ضیاءالدین سجّادی. انتشارات سروش، چاپ اول، ۱۳۷۴.

متن کامل ترجمه‌ی فارسی و شرح رساله‌ی «عُرْبَتُ الْعَرَبِيَّة» در مجموعه‌ی مصنفات شیخ اشراق به چاپ رسیده است. ←

مجموعه‌ی مصنفات شیخ اشراق. جلد دوم، صص ۲۷۴-۲۹۷.

متن ترجمه‌ی فارسی رساله‌ی «حی ابن یقظان»، ابن سینا و ترجمه‌ی فارسی «عُرْبَتُ الْعَرَبِيَّة» ی شیخ اشراق (بدون شرح) در پیوست کتاب زنده بیدار - که ترجمه‌ی است از رساله‌ی «حی ابن یقظان» ابن طقیل - به نقل از منابع پیش گفته تجدید چاپ شده است. ←

زنده بیدار، ابن طقیل. ترجمه‌ی بدیع الزمان فروزانی. بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ سوم، ۱۳۵۱. ضمام: صص ۱۶۳-۱۸۳.

متن ترجمه‌ی رساله‌ی «حی ابن یقظان» ابن سینا - که الگوی اصلی شیخ اشراق در نوشتن قصه‌های این کتاب بوده است - و ترجمه‌ی رساله‌ی «عُرْبَتُ الْعَرَبِيَّة» ی شیخ اشراق (از مترجمی ناشناس) بر اساس همه‌ی منابع موجود و با در نظر گرفتن همه‌ی موارد اختلاف نسخه‌ها، در قسمت «پیوست» این کتاب چاپ شده است. متن ترجمه‌ی رساله‌ی «عُرْبَتُ الْعَرَبِيَّة» در ابتدا و انتهای نسخه‌ها افتادگی دارد و این افتادگی‌ها در چاپ‌های قبلی با انشای مرحوم محمد معین صورت ترمیم پذیرفته است. ویرایش ما، مطابق با روای مجموعه، متکی است به روایت نسخه‌های خطی، اما در مورد افتادگی‌ها تلاشی به عمل آمده که ترجمه به اصل عربی و سبک کلی متن نزدیک تر باشد.

۲۶- ایخوان تجرید کسانى را گویند که «از علائقِ مادّی بُریده باشند» و «مجرّد» کسى است که از متاع و بهره‌های دنیوی قطعِ علاقه کرده.»
فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، سیدجعفر سجّادی، کتابخانهی طهوری، ۱۳۷۰.

و شیخ اشراق در «پرتونامه» می‌گوید «فی الجمله، کمال مردم در تجرّد است از مادّت به قدرِ طاقت و تشبّه به مبادی، و چون این ملکاتِ اخلاقی و علوم او را حاصل شود، بعد از مفارقت لذّتی یابد که آن را وصف نتوان کرد.»

۲۷- «ابتدای کار سیمرغ ای عَجَب / جلوه‌گر بگذشت بر چین نیشب
مجموعه مصنفات شیخ اشراق، جلد سوم، ص ۶۹.

در میان چین فتاد از وی بَری / لاجرم پُرشور شد هر کشوری
هرکسی نقشی از آن پُر برگرفت / هر که دید آن نقش کاری در گرفت
آن پُر اکنون در نگارستانِ چین است / «أطلبوا العلم ولو بالصّین» از این است
گر نگشتی نقشی پُر او عیان / این همه غوغا نمودی در جهان

این همه آثار صنّع از قَر اوست / جمله نمودارِ نقشی پُر اوست
چون نه سر پیداست و صفش رانه بُن / نیست لایق بیش از این گفتن سُخُنْ.
منطق الطیر، شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری. به اهتمام و تصحیح سید صادق گوهرین. انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ یازدهم، ۱۳۷۴. ص ۴۱.

۲۸- صورت مفضّل این حکایت را در کشف‌الحجوب می‌خوانیم که عطار عیناً در تانکرات‌الاولیا نقل کرده است:

واندر حکایات مشهور است که چون غلام خلیل با این طایفه عداوت خود ظاهر کرد و با هر یک دیگرگونه خصومتی پیش گرفت، نوری و رَقّام و بوحمره را بگرفتند و به دارالخلافت بردند. و غلام خلیل گفت «این قومی اند که از زَنادقه‌اند. اگر امیرالمؤمنین به کُشتنِ ایشان فرمان دهد، اصلِ زَنادقه متلاشی شود - که سر همه این گروه‌اند. و اگر این خبیر بر دستِ وی برآید، من او را ضامنم به مُردی بزرگ.»
خلیفه، در وقت، فرمود که گردن‌های ایشان بزنند.
سَنیاف بیامد و آن هر سه را دست بریست. چون قصد قتلِ رَقّام کرد، نوری برخاست و به جایگاهِ رَقّام بر دستگاهِ سَنیاف بنشست، به طربی و طوعی تمام.

مردمان عَجَب داشتند.

سَنیاف گفت «ای جوانمرد، این شمشیر چنان چیزی مرغوب نیست که به این رَغبت پیش این آیند که تو آمدی. و هنوز نوبت به تو نرسیده است.»

گفت «آری. طریقت من مبنی بر ایثار است و عزیزترین چیزها زندگانی است.

می‌خواهم تا این نفسی چند اندر کار این برادران کنم - که یک نفس دنیا بر من دوستر از هزار سال آخرت است. از آن چه این سرایِ خدمت است و آن سرایِ قُرّبت است. و قُرّبت به خدمت یابند.»

این سخن صاحب‌برید برگرفت و به خلیفه رفت. و خلیفه از رفتنِ طبع و دقّت سخنِ وی

اندر چنان حال متعجّب شد و کس فرستاد که «اندر امر ایشان توقف کنی!»

کشف‌الحجوب، ابوالحسن علی ابن عثمانِ جَلّالی هُجویری غزنوی. تصحیح و

ژوکوفسکی. با مقدمه قاسم انصاری. انتشارات طهوری، ۱۳۵۸. ص ص ۲۳۷ و ۲۳۸.

تذکره‌الاولیا، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری. بررسی، تصحیح متن، توضیحات و فهارس محمد استعلامی. انتشارات زوّار، چاپ سوم، ۱۳۶۰. ص ص ۴۶۶ و ۴۶۷.

۲۹- صورت مفضّل این حکایت در تانکرات‌الاولیا آمده است:
نقل است که چون کار او بلند شد، اهل مصر او را به زَنادقه منسوب کردند. و متوکّل را - که خلیفه‌ی عصر بود - خبر کردند از احوالِ او. پس خلیفه کس فرستاد و او را بخواند. به بغداد آمد. و بند پاری او نهادند.

چون به درگاه خلیفه رسید، پیرزنی نشسته بود و پیش او آمد و گفت «زینهار تا از وی

نترسی - که او همچون تو بنده‌ای هست از بندگانِ خدای. تاخدای نخواهد، هیچ نتواند کرد.»

پس گفت در راه، سقّایی را دیدم آراسته و پاکیزه. آبی به من داد. و به کسی اشارت

کردم که با من بود و یک دینار به وی داد. نگرفت و گفت «تو اسیر و غریب دربینی.

جوانمردی نباشد از چنین کسی چیزی گرفتن.»

پس فرمان آمد که «او را به زندان برید!»

به زندان بردند.

و چهل شبان‌روز در حبس بماند. هر روز، خواهرِ یشرِ حافی یک قُرص برای او

می‌فرستاد. آن‌روز که از زندان بیرون آمد، چهل قُرص مانده بود.

خواهرِ یشرِ گفت «تو می‌دانی که این قُرصها حلال بود و بی‌مُت. چرا به کار نبردی؟»

گفت «طیقتش پاک نبود.» یعنی به دستِ زندانبان گذر می‌کرد.

تذکره‌الاولیا، ص ص ۱۴۳ و ۱۴۴.

۳۰- به تشخیص آقای نجیب مایل هروی، نویسنده‌ی این شرح و «شرح آوازِ پَر جبرئیل»

یک نفر بوده است و حتّاً احتمال داده‌اند که ترجمه و شرح موجود از رساله‌ی

«عُرْبَتِ القُرْبیه» هم کار خود اوست. «شرح مونس‌المشاق» از روی عکس نسخه‌ی منحصر

به فرد این رساله که در فاصله‌ی سالهای ۷۱۱ تا ۷۸۹ هجری قمری کتابت شده، همراه با

منظومه‌ای بر اساس «مونس‌العشاق»، سروده‌ی عمادالدین عربشاه یزدی، شاعر قرن

هشتم هجری، به چاپ رسیده است. ←

قصه‌های شیخ اشراق

صغیر سیمرخ، شیخ شهاب‌الدین سهروردی. انتشارات مولا، چاپ اول، ۱۳۷۴.
فی حقیقه‌العشق یا مونس‌العشاق، شیخ شهاب‌الدین سهروردی. انتشارات مولا، چاپ
اول، ۱۳۷۴.

۳۵ — «و همچنان که شیخی باید تا خرقه پوشاند، پیری باید که ذکر تلقین کند. و بی پیر به
جایی نرسند.»

«بستان‌القلوب». مجموعه مصنفات شیخ اشراق. جلد سوم، ص ۳۹۹.

قصه‌ی مُرغان

هیچ کس هست از برادران من که چندانی سماع عاریت دهد که طرفی از اندوه خویش با او بگویم، مگر بعضی از این اندوهان من تحمل کند به شرکتی و برادری؟ — که دوستی هیچ کس صافی نگردد تا دوستی از مشوب کدورت نگاه ندارد. و این چنین دوستی خالص کجا یابم؟ — که دوستی‌های این روزگار چون بازگانی شده است: آن وقت بر دوستی شوند که حاجتی پدید آید و مُراعات این دوست فروگذارند، چون بی نیازی پدید آید. مگر برادری دوستانی که پیوند ایشان از قرابتِ الاهی بود و لایق ایشان از مجاورتِ علوی و دلهای یکدیگر را به چشم حقیقت نگرند و زنگارِ شک و پندار از سر خود بردارند. و این جماعت را جز مُنادایِ حق جمع نیارد. چون جمع شوند، این وصیت قبول کنند. ای برادرانِ حقیقت، خویشانِ همچنان فراگیرید که خاریست باطن‌های خویش را به صحرا آورده و ظاهرهای خود را پنهان کند — که به خدای که باطن شما آشکار است و ظاهر شما پوشیده. ای برادرانِ حقیقت، همچنان از پوست بیرون آید که مار بیرون آید و همچنان روید که مور روزه — که آواز پای شما کس نشنود. و بر مثالِ کژدم باشید که پیوسته سلاح شما پس پُشت شما بود — که شیطان از پس برآید. و زهر خویرید تا خوش زیبید. مرگ را دوست دارید تا زنده مانید. و پیوسته می‌برید و هیچ آشیانه معین مگیرید — که همه‌ی مُرغان را از آشیانه‌ها گیرند. و اگر بال ندارید که بپیرید، به زمین فروخزید — چندان که جای بگل کنید. و همچون شترمُغ باشید که سنگهای گرم کرده فروبرد. و چون کرکس باشید که استخوان‌های سخت فروخورد. و همچون سمندر باشید که پیوسته میان آتش باشد، تا فردا آتش به شما گزندگی نکند. و همچون شب‌پره باشید که به روز بیرون نیاید، تا از دست خصمان این باشید.

ای برادرانِ حقیقت، هیچ شگفت بود اگر فریشته فاحشه نکند و بهیمه کار زشت کند — که فریشته آلتِ فساد ندارد و بهیمه آلتِ عقل ندارد. بل که شگفت کار آدمی است که فرمانبر شهوت شود و خویش را سُخره‌ی شهوت کند، بانورِ عقل. و به عزّتِ بارخدای، آن آدمی که به وقتِ حمله‌ی شهوت قَدَمِ استوار دارد از فریشته افزون است و باز، کسی که مُنقادِ شهوت بود از بهیمه بس پُتر است.

□

اکنون، باز سرِ قصه شویم و اندوهِ خویش شرح دهیم:
بدانید، ای برادرانِ حقیقت، که جماعتی صیّادان به صحرا آمدند و دامها بگستردند و دانه‌ها پاشیدند و داهول‌ها و مَتَرَس‌ها به پای کردند و در خاشاک پنهان شدند. و من میانِ گله‌ی مُرغان می‌آمدم. چون ما را بدیدند، صفیرِ خوش می‌زدند، چنان که ما را به گمان افکندند. بنگرِ بستیم، جای تَرَه و خوشی دیدیم. هیچ شک در راه نیامد و هیچ تهمت ما را از صحرا باز نداشت. روی به آن دامگاه نهادیم و در میانِ دام افتادیم.

چون نگاه کردیم، حلقه‌های دام در حلقه‌های ما بود و بندهای تله‌ها در پای ما بود. همه قصدِ حرکت کردیم تا مگر از آن بلایجات یابیم. هرچند بیش جُنبیدیم، بندها سخت‌تر شد. پس، هلاک را تن نهادیم و به آن ریخ تن دردادیم و هر یکی به ریخِ خویش مشغول شدیم — که پروایِ یکدیگر نداشتیم. روی به جُستنِ حيله آوردیم تا به چه حیلَتِ خویش را برهائیم.

یکچند همچنان بودیم تا بر آن خود کردیم و قاعده‌ی اوّلِ خویش را فراموش کردیم و با این بندها بیارامیدیم و با تنگیِ قفس تن دردادیم. پس، روزی، در میانِ این بندها، بیرون نگرِ بستیم، جماعتی را دیدم از یارانِ خود، سرها و بالها از دام بیرون کرده و از این قفس‌های تنگ بیرون آمده و آهنگِ پریدن می‌کردند و هر یکی را پاره‌ای از آن داهول‌ها و بندها بر پای مانده که بدنِ ایشان را از پریدن بازمی‌داشت و ایشان را با آن بندها خوش بود. چون آن بدیدم، ابتدایِ کارِ خود و نَسبیِ خویش از خود یاد آمدم و آن چه با او ساختم بودم و آلفِ گزفته، بر من مُنقَص شد. خواستم که از اندوهِ بزم یا از آن بازگردیدنِ ایشان جان از تن جدا شود. آوازی دادم ایشان را و زاری کردم که «به نزدیک من آید و مراد حيله جُستن به راحت شریک‌باشید — که کارِ من به جان رسید.» ایشان را فریبِ صیّادان یاد آمد، بترسیدند و از من بر میدند.

۴

سوگند بر ایشان دادم به دوستیِ قدیم و صحبتی که هیچ کدورت به او راه نیافته بود. به آن سوگند، شک از دل ایشان ترفت و هیچ استواری ندیدند از دل خود بر موافقتِ من. دیگر باره، عهدهای گذشته را یاد آوردم و بی‌چارگیِ عرضه کردم. پیش من آمدند. پرسیدم ایشان را از حالتِ ایشان که «به چه وجه خلاص یافتید و با آن بقایای بندها چون آرמידید؟»

پس، هم به آن طریق که ایشان حيله‌ی خود کرده بودند، مرا معونت کردند تا گردن و بالِ خود را از دام بیرون کردم و درِ قفس باز کردند. چون بیرون آمدم، گفتند «این نجاتِ غنیمت دار!»

من گفتم که «این بند از پای من بردارید!»

گفتند «اگر ما را قدرت آن بودی، اوّل از پای خود برداشتی. و از طیبِ بپار کس درمان و دارو نطلبید و اگر دارو ستاند از او، سود ندارد.»
پس من با ایشان پریدم.

ایشان با من گفتند که «ما را در پیش راه‌های دراز است و منزل‌های سهمناک و مخوف که از آن این نتوان بود، بل که مثل این حالتِ دیگر بار از دست ما بشود و ما دیگر باره به آن حالتِ اوّل مبتلا شویم. پس، رنجی تمام بر باید داشت که یکباره از چاله‌های مخوف بیرون گریزیم و پس بر راه راست افتیم.»

آن‌گاه، میانِ دور راه بگرفتم. وادی‌ای بود با آب و گیاه. خوش می‌بردیم. تا از آن دامگاه‌ها درگذشتیم و به صفیرِ هیچ صیّاد باز ننگر بستیم.

و به سرِ کوهی رسیدیم و بنگر بستیم: در پیش ما، هشت کوه دیگر بود که چشم‌بیننده به سرِ آن کوه‌ها نمی‌رسید از بلندی. پس، به یکدیگر گفتیم «فرود آمدن شرط نیست و هیچ امن و زاری آن نیست که به سلامت از این کوه‌ها بگذریم — که در هر کوهی جماعتی اندک قصد ما را دارند و اگر به ایشان مشغول شویم و به خوشی آن نعمت‌ها و به راحت‌های آن جایها مانیم، به سرِ عقبه نرسیم.»

پس، ریخ بسیار برداشتم تا بر شش کوه بگذشتیم و به هفتم رسیدیم. پس بعضی گفتند که «وقتِ آسایش است — که طاقتِ پریدن نداریم و از دشمنان و صیّادان دور افتادیم و مسافتی دراز آمدیم و آسایش یک ساعت ما را به مقصود رساند و اگر بر این ریخ بیفزاییم، هلاک شویم.»

۵

پس، بر این کوه فرو آمدیم. بوستان‌های آراسته دیدیم و بناهای نیکو و کوشکهای خوش و درختان میوه‌دار و آبهای روان، چنان که نغمه او نغمه می‌بستند و زیبایی او عقل از تن جدا می‌کرد و آلمان‌های مرغان که مثل آن نشنیده بودیم و بوهایی که هرگز به مشام ما نرسیده بود. از خوشی، بس از آن میوه‌ها و آبها بخوردیم و چندان مقام کردیم که ماندگی بیفگندیم:

پس آواز برآمد که «قصید رفتن باید کرد — که هیچ امن و آسایش نیست و هیچ حصن استوارتر از بدگانی. و ماندن بسیار عمر ضایع کردن است. و دشمنان بر اثر ما می آیند و خبرها می‌برسند.»

پس، رفتیم تا به هشتم کوه. از بلندی، سرش به آسمان رسیده بود. چون به وی نزدیک رسیدیم، آلمان مرغان شنیدیم که از خوشی آن ناله‌ها، بال ما مست می‌شد و می‌افتادیم. و نعمت‌های آوان دیدیم و صورت‌ها دیدیم که چشم از وی بر نداشتیم داشتن. فرود آمدیم. با ما لطفها کردند و میزبانی کردند به این نعمت‌ها که هیچ مخلوق وصف و شرح آن نتواند کرد.

چون والی آن ولایت ما را با خویشان گستاخ کرد و انبساطی پدید آمد و او را از ریخ خویش واقف گردانیدیم و شرح آن چه بر ما گذشته بود پیش وی بگفتیم، رنجور شد و چنان نمود که «من با شما در این ریخ شریکم به دل.» گفت، «به سر این کوه، شهریست که حضرت ملک آنجاست و هر مظلومی که به حضرت او رسید و بر وی توکل کرد، آن ظلم و ریخ از وی بردارد. و از صفت او هر چه گویم خطا بود — که او افزون از آن بود.»

پس ما را به این سخن که از وی شنیدیم، آسایشی در دل پدید آمد و بر اشارت او قصید حضرت کردیم و آمدیم تا به این شهر، به فضای حضرت ملک نزول کردیم. خود، پیش از ما، دیده‌بان ملک را خبر داده بود و فرمان بیرون آمد که «واردان را پیش حضرت آرید!»

پس، ما را بردند. کوشکی و صحنی دیدیم که فراخی آن در دیده‌ی ما نیامد. چون بگذشتیم، حجابی برداشتند: صحنی دیگر پدید آمد از آن خوشتر و قراخ‌تر، چنان که صحنی اول را تاریک پنداشتیم به اضافه‌ی این صحن. پس، به حجره‌ای رسیدیم و چون قدم در حجره نهادیم، از دور، نور جمال ملک پیدا آمد. در آن نور دیده‌ها متعجب شد و

عقلها رسیده گشت و بی‌هرش شدیم. پس، به لطف خود، عقلهای ما باز داد و ما را بر سر سخن گفتن گستاخ کرد که آیت‌های خود و رنجهای خود پیش ملک بگفتیم و قصه‌ها شرح دادیم و درخواستیم تا آن بقایای بند از پای ما بردارد تا در آن حضرت به خدمت بنشینیم.

پس، جواب داد که «بند از پای شما همان گشاید که بسته است. و من رسولی با شما فرستم تا ایشان را الزام کند تا بندها از پای شما بردارد.»

و حاجبان بانگ برآوردند که «باز باید گشت.»

از پیش ملک بازگشتیم. و اکنون، در راهیم، با رسول ملک می‌آییم.

□

و بعضی از دوستان من از من درخواستند که «صفت حضرت ملک بگویی و وصف زیبایی و شکوه او!» و اگر چه به آن نتوانیم رسید، بعضی مویز بگویم:

بدان که هر گاه در خاطر خود تصوّر کنید که هیچ زشتی‌ای با او نیامیزد و کمالی که هیچ نقص پیرامین او نگرده، او را آنجا یابید — که همدی جمال‌ها به حقیقت او راست. گاه نیکویی همه روی است، گاه جود همه دست است. هر که خدمت او کرد، سعادت آید یافت و هر که از او اعراض کرد، خسر الدنیا و الآخیره شد.

و بسا دوستان که چون این قصه بشنود، گفت «پندارم که تو را پری رنج می‌دارد یا دیو در تو تصرف کرده است. به خدای که تو نپیدی، بل که عقل تو پرید و تو را صید نکردند، که خیزد تو را صید کردند. آدمی هرگز کی پرید؟ مرغ هرگز کی سخن گفت؟ گویی که صفر بر مزاج تو غالب شده است یا خشکی به دماغ تو راه یافته است. باید که طبیخ آفتیمون بخوری و به گرمابه روی و آب گرم بر سر ریزی و روغن نیلوفر به کار داری و در طعام‌ها افگنی و از بیداری دور باشی و اندیشه‌ها کم کنی — که پیش از این، عاقل و بخرد دیدیم تو را. و خدای بر ما گواه است که ما رنجوریم از جهت تو و از خللی که به تو راه یافته است.»

چون بسیار گفتند و چون اندک پذیرفتیم. و بهترین سخن‌ها آن است که ضایع شود و بی‌اثر ماند. و استعانت من با خدای است. و هر کس که به این که گفتیم اعتقاد نکند، نادان است.

بداشتند، چنان که آشیان خویش و آن ولایت و هر چه معلوم بود فراموش کردم و می‌پنداشتم که من بی‌بوسته خود چنین بوده‌ام.

چون مدتی بر این آمد، قدری چشم من بازگشودند. به آن قدر چشم می‌نگریستم، چیزها می‌دیدم که دیگر ندیده بودم و آن عجب می‌داشتم، تا هر روز به تدریج قدری چشم من زیادت باز می‌کردند و من چیزها می‌دیدم که در آن شگفت می‌ماندم. عاقبت، نام چشم من باز کردند و جهان را به این صفت که هست به من نمودند.

من در بند می‌نگریستم که بر من نهاده بودند و در موکلان. با خود می‌گفتم «گوی هرگز بود که این چهار بند مختلف از من بردارند و این موکلان را از من فروگردانند و بال من گشوده شود، چنان که لحظه‌ای در هوا پلیران کنم و از قید فارغ شوم؟»

تا بعد از مدتی، روزی این موکلان را از خود غافل یافتم. گفتم به از این فرصت نخواهم یافتن. به گوشه‌ای فروخزیدم و همچنان با بند، لنگان، روی سوی صحرا نهادم. در آن صحرا، شخصی را دیدم که می‌آمد. فرایش رفتم و سلام کردم.

به لطفی هر چه تمام‌تر، جواب فرمود.

چون در آن شخص نگریستم، محاسن و رنگ روی وی سرخ بود. پنداشتم که جوان است. گفتم «ای جوان، از کجا می‌آیی؟»

گفت «ای فرزند، این خطاب به خطاست. من اولین فرزند آفرینشم. تو مرا جوان همی خوانی؟»

گفتم «از چه سبب محاسن سپید نگشته است؟»

گفت «محاسن من سپید است و من پیری نورانی‌ام. اما آن‌کس که تو را در دام اسیر گردانید و این بندهای مختلف بر تو نهاد و این موکلان بر تو گذاشت، مدت‌هاست تا مراد چاه سیاه انداخت. این رنگ من که سرخ می‌بینی، از آن است. اگر نه، من سپیدم و نورانی.»

و هر سپیدی که نور با او تعلق دارد، چون با سیاه آمیخته شود، سرخ نماید. چون شقی اول شام یا آخر صبح که سپید است و نور آفتاب با او تعلق و یک طرفش با جانب نور است که سپید است و یک طرفش با جانب چپ که سیاه است، پس سرخ می‌نماید. و جرم ماه بدر، وقت طلوع؛ اگرچه نور او عاریتیست، اما هم به نور موصوف است و یک جانب او با روز است و یک جانبش با شب، سرخ نماید. و چراغ همین صفت دارد:

عقل سرخ

حمد باد ملکی را که ملکی هر دو جهان در تصرف اوست، بود هر که بود از بود او بود و هستی هر که هست از هستی اوست و بودن هر که باشد از بودن او باشد. و صلوات و تحیات بر فرستادگان او به خلق، خصوصاً بر محمد مختار — که نبوت را ختم به او کرد — و بر صحابه و علمای دین.

□

دوستی از دوستان عزیز مرا سؤال کرد که مَرغان زبان یکدیگر دانند؟
گفتم بلی — دانند.

گفت تو را از کجا معلوم گشت؟
گفتم در ابتدای حالت، چون مَصَوِّر به حقیقت خواست که بنیت مرا پدید کند، مرا در صورت بازی آفرید. و در آن ولایت که من بودم، دیگر بازان بودند. ما با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم و سخن یکدیگر فهم می‌کردیم.

گفت آن‌گاه، حال به این مقام چه گونه رسید؟
گفتم روزی، صیادان قضا و قدر دام تقدیر بازگسترانیدند و دانه‌ی ارادت در آنجا تعبیه کردند و مرا به این طریق اسیر گردانیدند. پس، از آن ولایت که آشیان ما بود به ولایتی دیگر بردند. آن‌گاه، هر دو چشم من پرده‌خند و چهار بند مختلف نهادند و ده‌کس را بر من موکل کردند: پنج را روی سوی من و بُشت بیرون و پنج را بُشت سوی من و روی بیرون.

این پنج که روی سوی من داشتند و بُشت ایشان بیرون آن‌که مرا در عالم خیر

زیرش سپید باشد و بالا بر دود سیاه، میان آتش و دود سرخ نماید. و این را نظیر و مُشابه بسیار است.

پس، گفتم «ای پیر، از کجا می آیی؟»

گفت «از پس کوه قاف — که مقام من آنجا است. و آشیان تو نیز آن جایگه بود، اما تو فراموش کرده ای.»

گفتم «این جایگه چه می کردی؟»

گفت «من سیاحم، پیوسته گرد جهان گردم و عجایب ها بینم.»

گفتم «از عجایب ها در جهان چه دیدی؟»

گفت «هفت چیز: اول کوه قاف که ولایت ماست، دوم گوهر شبافروز، سیم درخت

طوباء، چهارم دوازده کارگاه، پنجم زرهی داوودی، ششم تیغ بلازک، هفتم چشمه زندگیانی.»

گفتم «مرا از این حکایتی کن.»

گفت «اول کوه قاف: گرد جهان درآمده است و یازده کوه است و چون تو از بند خلاص یابی، آن جایگه خواهی رفت، زیرا که تو از آنجا آورده اند و هر چیزی که هست عاقبت با شکلِ اولِ رَوَد.»

پرسیدم که «به آنجا راه چه گونه بَرَم؟»

گفت «راه دشوار است. اول دو کوه در پیش است، هم از کوه قاف: یکی گرمسیر است و دیگری سردسیر و حرارت و برودت آن مقام را حدی نباشد.»

گفتم «سهل است: به این کوه که گرمسیر است زمستان بگذرم و به آن کوه که

سردسیر است به تابستان.»

گفت «خطا کردی. هوای آن ولایت در هیچ فصل بنگردد.»

پرسیدم که «مسافت این کوه چند باشد؟»

گفت «چندان که زوی، باز به مقام اول توانی رسیدن، چنان که پرگار که یک سر از او بر سر نقطه‌ی مرکز بود و سری دیگر بر خط و چندان که گردد، باز به آنجا رسد که اول از آنجا رفته باشد.»

گفتم «این کوه‌ها را سوراخ توان کردن و از سوراخ بیرون رفتن؟»

گفت «سوراخ هم ممکن نیست. اما آن کس که استعداد دارد، بی آن که سوراخ کند، به

لحظه‌ای تواند گذشتن. همچون روغن بلسان — که اگر کف دست برابر افتاب بداری تا گرم شود و روغن بلسان قطره‌ای بر کف چکانی، از پُست دست به در آید، به خاصیتی که در وی است. پس اگر تو نیز خاصیت گذشتن از آن کوه حاصل کنی، به گم‌های از هر دو کوه بگذری.»

گفتم «آن خاصیت چه گونه توان حاصل کردن؟»

گفت «در میان سخن بگویم، اگر فهم کنی.»

گفتم «چون از این دو کوه بگذرم، آن دیگر را آسان باشد یا نه؟»

گفت «آسان باشد، اما اگر کسی داند. بعضی خود پیوسته در این دو کوه اسیر مانند و

بعضی به کوه سیم رسند و آنجا قرار گیرند، بعضی به چهارم و پنجم. و این چنین، تا یازدهم. هر مُرغ که زیرک تر باشد، بیشتر شود.»

گفتم «چون شرح کوه قاف کردی، حکایت گوهر شبافروز کن.»

گفت «گوهر شبافروز هم در کوه قاف است، اما در کوه سیم است و از وجود او شب

تاریک روشن شود، اما پیوسته بر یک حال نماند. روشنی او از درخت طوباست. هر وقت که در برابر درخت طوباء باشد، از این طرف که تویی تمام روشنی نماید، همچون گوی گرد روشن. چون پارهای از آن سوی افتند که به درخت طوباء نزدیک تر باشد، قدری از

دایره‌ی او سیاه نماید و باقی همچنان روشن. و هر وقت که به درخت طوباء نزدیک تر می‌شود، از روشنی قدری سیاه نماید سویی این طرف که تویی، اما سویی درخت طوباء همچنان یک نیمه‌ی او روشن باشد. چون تمام در پیش درخت طوباء افتد، تمام سویی تو

سیاه نماید و سویی درخت طوباء روشن. باز چون از درخت درگذرد، قدری روشن نماید و هر چه از درخت دورتر می‌افتد، سویی تو روشنی وی زیادتر می‌نماید. نه آن چه نور در ترقی‌ست، اما جرم وی نور بیشتر می‌گیرد و سیاهی کمتر می‌شود. و همچنین، تا باز در برابر می‌افتد. آن‌گه، تمام جرم وی نور گیرد. و این را مثال آن است که گویی را سوراخ

کنی در میان و چیزی به آن سوراخ بگذرانی، آن‌گه تاسی بر آب کنی و این گوی را بر سر آن تاس نهی، چنان که یک نیمه‌ی گوی در آب بود. اکنون، در لحظه‌ای ده بار همه‌ی اطراف گوی را آب رسیده باشد. اما اگر کسی آن را از زیر آب بیند، پیوسته یک نیمه‌ی

گوی در آب دیده باشد. باز اگر آن بیننده که راست از زیر میان تاس بیند پارهای از آن سوی تر بیند که میان تاس است، یک نیمه‌ی گوی نتواند دیدن در آب — که آن قدر

چون بدید که پسر گریه‌ناست، هم به آن رضا داد. زال را به صحرا انداختند. فصل زمستان بود و سرما کس را گمان نبود که یک زمان زنده ماند.

چون روزی چند بر این برآمد، مادرش از آسیب فارغ گشت، شگفت فرزندش در دل آمد، گفت یک باری به صحرا شوم و حال فرزند بینم.

چون به صحرا شد، فرزند را دید زنده و سیمرغ وی را زیر پر گرفته. چون نظرش بر مادر افتاد، بستمی بکرد، مادر وی را در بر گرفت و شیر داد. خواست که سوی خانه آرد، باز گفت تا معلوم نشود که حال زال چه گونه بوده است که این چند روز زنده ماند، سوی خانه نشوم. زال را به همان مقام زیر پر سیمرغ فروهشست و او به آن نزدیکی خود را پنهان کرد.

چون شب درآمد و سیمرغ از آن صحرا مُهترم شد، آهوئی بر سر زال آمد و پستان در دهان زال نهاد. چون زال شیر بخورد، خود را بر سر زال بخوابانید، چنان که زال را هیچ آسیب نرسید.

مادرش برخواست و آهو را از سر پسر دور کرد و پسر را سوی خانه آورد.

پیر را گفت «آن چه سر بوده است؟»
پیر گفت «من این حال از سیمرغ پرسیدم، سیمرغ گفت زال در نظر طویا به دنیا آمد، ما نگذاشتیم که هلاک شود. آهو پوزه را به دست صیاد باز دادیم و شگفت زال در دل آهو نهادیم تا شب وی را پرورش می‌کرد و شیر می‌داد و به روز، خود مَش زبیر پر می‌داشت.»

گفت «حال رستم و اسفندیار؟»
گفت «چنان بود که رستم از اسفندیار عاجز ماند و از خستگی سوی خانه رفت. پدرش زال پیش سیمرغ تضرع‌ها کرد. و در سیمرغ آن خاصیت است که اگر آینه‌ای یا مثل آن برابر سیمرغ بدارند، هر دیده که در آن آینه نگرَد خیره شود. زال جوشنی از آهن بساخت، چنان که جمله مصقول بود، و در رستم پوشانید و خودی مصقول بر سرش نهاد و آینه‌های مصقول بر اسبش بست، آن‌گه رستم را از برابر سیمرغ در میدان فرستاد. اسفندیار را لازم بود در پیش رستم آمدن. چون نزدیک رسید، پرتو سیمرغ بر جوشن و آینه افتاد. از جوشن و آینه عکس بر دیده‌ی اسفندیار آمد، چشمش خیره شد، هیچ نمی‌دید. توهم کرد و پنداشت که زخمی به هر دو چشم رسید. از اسب درافتاد و به دست

که او از میان تاس میل سوی طرفی گیرد، بعضی از آن گوی که در مقابله‌ی دیده‌ی بیننده نیست نتواند دیدن، اما به عوض آن، از این دیگر طرف قدری از آب خالی بیند. و هر چه نظر سوی کنار تاس بیشتر می‌کند، در آب کمتر می‌بیند و از آب خالی بیشتر. چون راست از کنار تاس بنگرد، یک نیمه در آب بیند و یک نیمه از آب خالی. باز چون بالای کنار تاس بنگرد، در آب کمتر بیند و از آب خالی بیشتر، تا تمام در میانه‌ی بالای تاس، گوی را تمام بنگرد. آنجا تمام گوی از آب خالی بیند. اگر کسی گوید که زیر تاس خود نه آب توان دیدن و نه گوی، ما به آن تقدیر می‌گوییم که بتوان دیدن، اگر تاس از آبگینه بود یا از چیزی لطیف‌تر. اکنون، آنجا که گوی است و تاس، بیننده گردد هر دو برمی‌آید تا این چنین می‌تواند دیدن. اما گوهر شهاب‌افروز و درخت طویا، هم بر این مثال، گرد بیننده برمی‌آید.»

پس، پیر را گفت «درخت طویا چه چیز است و کجا باشد؟»

گفت «درخت طویا درختی عظیم است. هر کس که بهشتی بود، چون به بهشت رود، آن درخت را در بهشت بیند. و در میان این یازده کوه که شرح دادیم کوهی ست، او در آن کوه است.»

گفت «آن را هیچ میوه بود؟»

گفت «هر میوه‌ای که تو در جهان می‌بینی بر آن درخت باشد و این میوه‌ها که پیش توست همه از ثمره‌ی اوست. اگر نه آن درخت بودی، هرگز پیش تو نه میوه بودی و نه درخت و نه ریاحین و نه نبات.»

گفت «میوه و درخت و ریاحین با او چه تعلق دارد؟»

گفت «سیمرغ آشیانه بر سر طویا دارد. بامداد، سیمرغ از آشیانه‌ی خود به در آید و پُر بر زمین بازگستراند. از اثر پُر او، میوه بر درخت پیدا شود و نبات بر زمین. پیر را گفتم «شنیدم که زال را سیمرغ پرورد و رستم اسفندیار را به یاری سیمرغ گُشت.»

پیر گفت «بلی، درست است.»

گفتم «چه گونه بود؟»

گفت «چون زال از مادر در وجود آمد، رنگ موی و رنگ روی سپید داشت. پدرش سام بنرمود که وی را به صحرا اندازند. و مادرش نیز عظیم از وضع حمل وی رنجیده بود،

گفت «بیشتر دیبا بافند و از هر چیزی که فهم کس به آن نرسد و زرهی داوودی هم در این کارگاه‌ها بافند.»

گفتم «ای پیر، زرهی داوودی چه باشد؟»

گفت «زره‌ی داوودی این بندهای مختلف است که بر تو نهاده‌اند.»

گفتم «این چه گونه می‌کنند؟»

گفت «در هر سه کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا، یک حلقه‌کنند. به آن دوازده در، چهار حلقه‌ی ناتمام کنند. پس آن چهار حلقه را بر این هفت استاد عرضه دهند تا هر یکی بر وی عملی کند. چون به دست هفتمین استاد افتد، سوزی مزرعه فرستد و مدت‌ها ناتمام بماند. آن‌گه، چهار حلقه در یک حلقه اندازند و حلقه‌ها جمله شفته بود. پس، همچون تو بازی اسپر کنند و آن زره در گردن وی اندازند تا در گردن وی تمام شود.»

از پیر پرسیدم که «هر زره چند حلقه بود؟»

گفت «اگر بتوان گفتن که عُمان چند قطره باشد، پس بتوان شمردن که هر زره را چند حلقه بود.»

گفتم «این زره به چه شاید از خود دور کردن؟»

گفت «به تیغ بلازک.»

گفتم «تیغ بلازک کجا به دست آید؟»

گفت «در ولایت ما جلادی‌ست، آن تیغ در دست وی است. و معین است که هر زرهی چند مدت وفا کند. چون مدت به آخر رسد، آن جلاد تیغ بلازک چنان زَند که جمله‌ی حلقه‌ها از یکدیگر جدا افتد.»

پیر را پرسیدم که «پوشنده‌ی زره را که آسیب رسد، تفاوت باشد؟»

گفت «تفاوت است. بعضی را آسیب چنان رسد که اگر کسی را صد سال عمر باشد و در انتهای عمر پیوسته آن اندیشد که گویی کدام ریخ صعبتر بود و هر ریخ که ممکن بود در خیال آرد، هرگز به آسیب زخم تیغ بلازک خاطرش نرسیده باشد. اما بعضی را آسان تر بود.»

گفتم «ای پیر، چه کم تا آن ریخ بر من سهل بود؟»

گفت «چشمه‌ی زندگانی به دست آور و از آن چشمه آب بر سر ریز، تا این زره بر تن تو بریزد و از زخم تیغ این باشی — که آن آب زره را تنگ کند و چون زره تنگ بود، زخم تیغ آسان بود.»

رستم هلاک شد. پنداری آن دو پاره‌گر که حکایت کنند، دو پیر سیمرغ بود.»
پیر را پرسیدم که «گویی در جهان همان یک سیمرغ بوده است؟»

گفت «آن که نداند چنین پندارد. و اگر نه، هر زمان سیمرغی از درخت طویا به زمین آید و این که در زمین بود مُنقِم شود. چنان که هر زمان سیمرغی نیاید، این چه باشد بماند. و همچنان که سوزی زمین می‌آید، سیمرغ از طویا سوزی دوازده کارگاه می‌رود.»
گفتم «ای پیر، این دوازده کارگاه چه چیز است؟»

گفت «اول بدان که پادشاه ما چون خواست که مُلکِ خویش آبادان کند، اول ولایت ما آبادان کرد. پس، ما را در کار انداخت و دوازده کارگاه بنیاد فرمود و در هر کارگاهی شاگردی چند بنشانند. پس، آن شاگردان را در کار انداخت تا زیر آن دوازده کارگاه، کارگاهی دیگر پیدا گشت و استادی را در این کارگاه بنشانند. پس، آن استاد را به کار فرو داشت، تا زیر آن کارگاه اول کارگاهی دیگر پدید آمد و استادی دیگر. آن‌گه، استاد دوم را همچنان کار فرمود، تا زیر کارگاه دوم کارگاهی و استادی دیگر. و همچنان، تا هفت کارگاه. و در هر کارگاهی، استادی معین گشت. آن‌گه، آن شاگردان را که در دوازده خانه بودند، هر یکی را خلعتی داد. پس، آن استاد اول را همچنان خلعت داد و دو کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا به وی سپرد. و دوم استاد را همچنان خلعت داد و از آن دوازده کارگاه دیگر، دو به او سپرد. و سیم را نیز همچنان. و چهارم استاد را خلعت داد، کِسوتی زیباتر از همه، و او را یک کارگاه داد از آن دوازده کارگاه بالا، اما فرمود تا بر دوازده نظر دارد. پنجم و ششم را همچنان که اول را و دوم را و سیم را داده بود، هم بر آن قرار داد. چون نوبت به هفتم رسید، از آن دوازده یک کارگاه مانده بود، به وی داد و وی را هیچ خلعت نداد.

استاد هفتم فریاد برآورد که هر استادی را دو کارگاه باشد و مرا یک کارگاه و همه را خلعت باشد و مرا نبُود؟

بفرمود تا زیر کارگاه او دو کارگاه بنیاد کنند و حُکمش به دست وی دهند و زیر همه‌ی کارگاه‌ها مزرعه‌ای اساس افکندند و عاملی آن مزرعه هم به استاد هفتم دادند و بر آن قرار دادند که از کِسوتی زیبای استاد چهارم نیمسته چهارم برای به این استاد هفتم دهند و کِسوتی ایشان هر زمان از نو یکی دیگر بود — همچون شرح سیمرغ که دادیم.»
گفتم «ای پیر، در این کارگاه‌ها چه بافند؟»

گفتم «ای پسر، این چشمه‌ی زندگانی کجاست؟»
گفت «در ظلمات. اگر آن می‌طلبی، خضروار، پای‌افزار در پای کن و راه توگل پیش
گیر تا به ظلماترسی!»

گفتم «راه از کدام جانب است؟»

گفت «از هر طرف که زوی، اگر راه‌رویی، راه بری.»

گفتم «نشانِ ظلمات چیست؟»

گفت «سیاهی. و تو خود در ظلماتی، اما تو نمی‌دانی. آن‌کس که این راه رود، چون
خود را در تاریکی بیند، بداند که پیش از آن هم در تاریکی بوده است و هرگز روشنایی
به چشم ندیده. پس اولین قدم راه‌روان این است و از اینجا ممکن بود که ترقی کند. اکنون،
اگر کسی به این مقام رسد، از اینجا تواند بود که پیش رود. مدعی چشمه‌ی زندگانی در
تاریکی بسیار سرگردانی بکشد. اگر اهل آن چشمه بود، به عاقبت، بعد از تاریکی
روشنایی بیند. پس او را پی آن روشنایی نباید گرفتن — که آن روشنایی نوری‌ست از
آسمان بر سر چشمه‌ی زندگانی. اگر راه برد و به آن چشمه غسل برآورد، از زخم تیغ
بلازک این گشت. هر که به آن چشمه غسل کند، هرگز محترم نشود. هر که معنی حقیقت
یافت، به آن چشمه رسید. چون از چشمه برآمد، استعداد یافت. چون روغن کلسان که
اگر کف برابر آفتاب بداری و قطره‌ای از آن روغن بر کف چکانی از پشت دست به در
آید. اگر خضرشوی، از کوه قاف آسان توانی گذشتن.» □

چون با آن دوست عزیز این ماجرا بگفتم، آن دوست گفت تو آن بازی که در دامی و
صید می‌کنی. اینک مرا بر قتراک بند — که صیدی بد نیستم.

فی حالتِ طفولیت

در طفولیت، بر سر کویی، چنان که عادت کودکان باشد، بازی می‌کردم. کودکی چند را
دیدم که جمع می‌آمدند. مرا جمعیت ایشان شگفت آمد. پیش رفتم. پرسیدم که «کجا
می‌روید؟»

گفتند «به مکتب، از بهر تحصیل علم.»

گفتم «علم چه باشد؟»

گفتند «ما جواب ندانیم. از استاد ما باید پرسیدن.»
این بگفتند و از من درگذشتند.

بعد از زمانی، با خود گفتم «کویی علم چه باشد؟ و من چرا با ایشان پیش استاد رفتم
و از او علم نیاموختم؟» بر پی ایشان رفتم. ایشان را نیافتم. اما شیخی را دیدم در
صحرائی ایستاده. در پیش رفتم و سلام کردم.

جواب داد و هر چه به حسن لطف تعلق داشت با من در پیش آورد.
من گفتم «جماعتی کودکان را دیدم که به مکتب می‌رفتند. من از ایشان پرسیدم که
غرض رفتن به مکتب چه باشد؟ گفتند از استاد ما باید پرسیدن. من آن زمان غافل شدم،
ایشان از من درگذشتند. بعد از حضور ایشان، مرا نیز هوس برخاست. در پی ایشان
برفتم. ایشان را نیافتم و اکنون هم در پی ایشان می‌گردم. اگر هیچ از ایشان خبر داری و
از استاد ایشان، مرا آگاهی ده!»

شیخ گفت «استاد ایشان منم.»

گفتم «باید که از علم مرا چیزی درآموزی.»

لوحی پیش آورد و الفبایی بر آنجا نوشته بود. در من آموخت. گفت «امروز به این قدر

اختصار کن، فردا چیزی دیگر درآموزم و هر روز بیشتر، تا عالم شوی.»

من به خانه رفتم و تا روز دیگر تکرار القبا می کردم.

دو روز دیگر، به خدمتش رفتم که مرا درسی دیگر گفت. آن نیز حاصل کردم. پس چنان شد که روزی ده بار می رفتم و هر بار چیزی می آموختم. چنان شد که خود یک زمان از خدمت شیخ خالی نمی بودم و بسیار علم حاصل کردم.

یکی روز، پیش شیخ می رفتم، نااهلی همراه افتاد. به هیچ وجه وی را از خود دور نمی توانستم کردن. چون به خدمت شیخ رسیدم، شیخ لوح را از دور برابر من برداشت، من بنگریستم، چیزی دیدم بر لوح نوشته که حال من بگردید از ذوق آن سر که بر لوح بود و چنان بی خوشتن گشتم که هر چه بر لوح دیدم با آن همراه بازمی گفتم.

همراه نااهل بود، بر سخن من بخندید و افسوس پیش آورد و سفاقت آغاز نهاد و عاقبت دست به سیلی دراز کرد. گفت «مگر دیوانه گشته ای و اگر نه، هیچ عاقل جنسی این سخن نگوید.»

من برنجیدم و آن ذوق بر من سرد گشت. آن نااهل را بر جای بگذارشتم و پیشتر رفتم. شیخ را بر مقام خود ندیدم. ریخ زیادت شد و سرگردانی روی به من نهاد. مدت ها گرد جهان می گردیدم و به هیچ وجه استاد را بازمی یافتم.

روزی، در خانقاهی همی رفتم، پیری را دیدم در صدر آن خانقاه، خرقدای مُلَمَّع پوشیده، یک نیمه سپید و یک نیمه سیاه.

سلام کردم. جواب داد. حال خویش بازگفتم.

پیر گفت «حق به دست شیخ است. سرتی که از ذوق آن ارواح گذشتگان بزرگ در آسمان رقص می کردند، تو با کسی که روز از شب بازنشاند بازگویی، سیلی خوری و شیخ تو را به خود راه ندهد.»

پیر را گفتم که «در آن حال، مرا حالی دگر بود و هر چه می گفتم بی خوشتن می گفتم.

باید که سعی نمایی، باشد که به سعی تو به خدمت شیخ رسم.»

پیر مرا به خدمت شیخ برد.

شیخ چون مرا دید، گفت «مگر نشیدی که وقتی ستمداری به نزدیک بط رفت به مهالی و فصل پاییز بود. ستمدار را به غایت سرد بود. بط از حال وی خبر نمی داشت، شرح لذت آب سرد می داد و لذت آب حوضه در زمستان. ستمدار طیره گشت و بط را برنجانید

و گفت اگر نه آن استی که در خانه ی تو مهمانم و از اتباع تو اندیشه می کنم، تو را زنده نگذاشتمی. و از پیش بط برفت.

اکنون، تو نمی دانی که چون با نااهل سخن گوئی، سیلی خوری و سخنی که فهم نکنند بر کُفر و دیگر چیزها حمل کنند و هزار چیز از اینجا تولد کنند؟»

مَر شیخ را گفتم «چون مذهب و اعتقاد پاک است مرا / از طعنهای نااهل چه باک است مرا؟»

مرا گفتم «هر سخن به هر جای گفتن خطاست و هر سخن از هر کس پرسیدن هم خطاست. سخن از اهل دروغ نباید داشت — که نااهل را خود از سخن مردان ملال بود. مثال دل نااهل و بیگانه از حقیقت همچنان است که فتیله ای که به جای روغن آب به او رسیده باشد: چندان که آتش به نزد او بری، افر و خسته نشود. اما دل آشنا همچو شمع است که آتش از دور به خود کشد و افر و خسته شود. اکنون، حدیث صاحب سخن از نور خالی نباشد: پس نور در شمع گیرد، نه در فتیله ی تَر. و شمع تن خود در سر سوز دل کند و چون شمع نمائد، آتش نیز نمائد. اهل معنی نیز تن در سر سوز دل کنند، اما چون تن نمائد، روشنایی زیادت شود و به آشنایی کشد.»

شیخ را گفتم که «هیچ ممکن بود که دل بیگانه آشنا شود و روشن؟»

گفتم «هر بیگانه ای که بدانتست که دل او بینا نیست، تواند بود که بینا شود. و مثال وی چون مثال رنجوری بود که وی را ریخ سرسام باشد. رنجور تا به این ریخ اسپر است، از خود و ریخ خود خبر نمی دارد. زیرا که ریخ سرسام به دماغ افتد و دماغ را ضعیف کند و قوت دریافت بیشتر از دماغ بود. چون دماغ متغیر گشت، رنجور بی خبر باشد. آن که به خوشتن آید و بداند که رنجور است که ریخ روی به صحت نهاده باشد و دماغ صلاح پذیرفته. و اگر نه، هنوز ندانستی. حال بیگانه نیز همچنان باشد: در آن زمان که بدانتست که دل او نابیناست، قدری بینا گشت. اکنون هم بیمار تن را و بیمار دل را به طبیب باید رفتن: طبیب ریخ تن بیمار را شربت ها فرماید که به اخلاط تعلق دارد و درو دل بیمار را شربت ها فرماید که به معنی تعلق دارد، چندان که تمام صحت یابد. چون صحت یافت، تدبیر قوت می یابد کردن و هر دو بیمار را به سه مقام به مرتبه ی قوت توان رسانیدن. بیمار تن را طبیب گوید که اول ماء الشعیر خور، در مقام دوم گوید مَرُور خور، در مقام سیم گوید گوشت خور. از آن طبیب تا این جایگاه است. پس از آن، بیمار خیر خود داند که

چه می‌باید خوردن، بیار دل را طیب گوید که اول تو را بیاید رفتن به صحرا و طلب کردن — که در صحرا کرمی است که آن کرم به روز از سوراخ بیرون نیاید، آلا به شب، و در آن کرم آن خاصیت است که چون نفس بزند، از دهان او را روشنائی پدید آید، همچون درفشیدن آتش از میان آهن و سنگ؛ پس کرم در صحرا به آن روشنائی تفرج کند و قوت خود به دست آرد.

آن کرم را پرسیدند که تو چرا به روز در صحرا نگریدی؟
گفت مرا خود از نفس خود روشنی هست. چرا باید زیر منت آفتاب رفتن و به روشنائی نور او جهان دیدن؟

بی‌چاره تنگ‌حوصله است، خود نمی‌داند که آن روشنائی نفس وی هم از آفتاب است.

بیار دل چون کرم را به دست آرد، هم بر روشنائی آن کرم بیند که غذای کرم کدام گیاه است، او نیز همان خورد — چندان مدت که در وی نیز آن خاصیت پدید آید که در آنفاسی وی نیز روشنائی پیدا شود. این مقام اول است.

بعد از آن، به دریای بزرگ رود و بر کناره‌ی دریا مترصد باشد — که گاوی است در دریا که در شب از دریا به ساحل آید و به نور گوهر شب‌افروز چرا کند. و آن گاوی بر گوهر شب‌افروز با آفتاب خصومت دارد؛ یعنی به روز نور گوهر شب‌افروز فرو می‌گیرد و روشنی نفس باطل می‌کند. بی‌چاره خود نمی‌داند که مدد هر روشنی از آفتاب است. پس بیار هم به نور گوهر شب‌افروز طلب کند که آن گیاه کدام است که گاوی خورد، وی را نیز همان باید خوردن — چندان مدت که در دل وی نیز عشق گوهر شب‌افروز پدید آید. و آن مقام دوم باشد.

و آن‌گه، وی را بر کوه قاف باید رفت. و آنجا درختی است که سیمخ آشیان بر آن درخت دارد. آن درخت را به دست آرد و میوه‌ی آن درخت خورد. و آن مقام سیم است. بعد از آن، به طیب حاجت نیابد — که او خود طیب شود.

شیخ را گفتیم که «آفتاب را این همه قوت باشد که گوهر شب‌افروز را روشنائی در نفس هم از اثر وی بود؟»

شیخ گفت «او را قوت بسیار است و بر همه‌ی جهان منت دارد، اما کسی حق منت او نمی‌گزارد. اگر کسی را باغی باشد و از آن باغ خوشه‌ای انگور به سائل دهد، در همه‌ی

عمر خویش هزار منت بر سائل نهد. آفتاب هر سال باغ وی را بر از انگور و دیگر میوه‌ها می‌کند، هرگز باغبان زیر منت آفتاب نمی‌شود. چه چیزی است تا آفتاب را در آن عمل نیست؟ اگر طفلی را در خانه‌ای تاریک پرورش کنند چنان که بزرگ شود و هرگز آفتاب را ندیده باشد، چون در وی قوت تمیز بیند، آفتاب را بر وی عرضه کنند، ممکن که وی قدر آن روشنائی بشناسد.»

شیخ را گفتیم «وقتی که ماه بدر می‌باشد و مقابله‌ی نرین بود، معلوم است که کره در میان باشد، چرا حجاب نور نمی‌شود میان ماه و آفتاب؟ — همچون عقده‌ی ذنب که چون در پیش آفتاب می‌آید یا در پیش ماه، حجاب نور می‌شود.»

شیخ گفت «غلط می‌اندیشی. اگر می‌خواهی که صورت آن بدانی، دایره‌ای بکش چنان که از مرکز تا خط پنجاه و نیم گز بود و هم از مرکز دایره‌ی بزرگ دایره‌ی دیگر بکش چنان که از مرکز تا خط نیم گز بود. پس خطی راست بر مرکز بکش چنان که دایره‌ها، هر دو، راست به دو قسم شوند. از این خط راست، چهار نقطه پدید آید: دو نقطه بر کناره‌ی دایره‌ی بزرگ، یکی بر ابتدای خط و یکی بر انتها، دو نقطه‌ی دیگر بر کناره‌ی دایره‌ی کوچک، یکی از این طرف و یکی از آن طرف. اکنون، دو دایره‌ی دیگر بکش: یکی بر آن نقطه‌ی اول، بیرون از دایره، و یکی بر بالای نقطه‌ی آخر، بیرون از دایره، چنان که از دایره‌های آخر هر یکی از مرکز تا خط دو گز باشند. اکنون، تقدیر کن که دایره‌ی بزرگ فلک است و کوچک زمین و این دو دایره‌ی دیگر، یکی ماه و دوم آفتاب. اکنون، از آن نقطه که به دایره‌ی ماه تعلق می‌دارد خطی بکش بر جانب راست شکل زمین، چنان که راست بر کناره‌ی دایره بود — نه اندرون و نه بیرون. و به همان مثال، خطی دیگر بکش بر جانب چپ، هم از آن نقطه. اکنون، اول این دو خط آخر خود نقطه است، آنجا مسافت نیست، و میان آخر هر دو خط یک گز مسافت بود. اکنون، اگر این دو خط که تا زمین کشیدی تا فلک بکشی، میان آن دو خط تا آن جایی که شکل آفتاب است دو گز بود و مسافت شکل آفتاب چهار گز نهادیم. پس دو گز جرم آفتاب از این دو خط بیرون باشد: یک گز از جانب راست و یک گز از جانب چپ. اگر خود به جای یک گز یک دزه بود که با زیر سر نقطه‌ی اول که به ماه تعلق می‌دارد از هر دو طرف نور به هم پیوسته شود و سایه‌ی زمین اینک شب باشد، چندان است که میان این دو خط آخر از زمین تا نقطه‌ی باقی، همه به نور آفتاب روشن است. و این قیاس که می‌کنیم تا

که رنج در آنجا تو برده‌ای و دیگران را جای تعیش بودی. اما چون ناتمام است، پس تمام نتوان کردن.

چون جای امان نبود، جان تسلیم کرد.

اکنون، بنای سرای تمام بود، اما پیتیبت خواجه ناتمام بود و هرگز تمام نگشتی. زیرا که در چنین حالتی چنین صورتی پیش آورد و چنین حاجتی خواست.

شیخ را گفتم «بهاد نیک که آن به صلاحیت نزدیک باشد کدام است؟»

گفت «همچنان که در حکایت است که وقتی بازرگانی بود و نعمت بی کران داشت. خواست که در کشتی نشیند و به حکم تجارت از آن شهر که بود به شهری دیگر رود. چون به دریا رسید، آن همه نعمت که داشت در کشتی نهاد و او نیز در نشست. ملاحان کشتی را بر روی آب روان کردند. چون کشتی به میان دریا رسید، باد مخالف برآمد و کشتی را در غرقاب انداخت. ملاحان آن گورها در قعر دریا انداختند و چنان که قاعده‌ی ایشان باشد، بازرگانان را خوف می‌نمودند و بر ایشان تحکم می‌کردند. این بازرگانان پرمایه عاجز فرو ماند؛ هر لحظه وهمی و هر دم اندیشه‌ای و به هیچ صفت آن غم را تحمل نمی‌توانست کردن. گاهی غم مال بود و گاهی غم سر. نه روی ستیز بود و نه پای گریز. حال به جایی رسید که از جان عاجز گشت و زندگانی بر وی تلخ گشت و لذت مال در دل وی نماند.

عاقبت، آن باد بنشست و کشتی روانه شد و به ساحل رسیدند. بازرگان چون خود را بر کنار دریا بدید، دست کرد و هر چه داشت از مال خود به آب انداخت.

مردمان وی را گفتند که مگر دیوانه گشته‌ای و اگر نه، این حرکت برقرار نیست. در تمام خوف که با غوطه اسیر بودی و بیم سر بود، از این هیچ نکردی. اکنون که جای امن پدید آمد، این حرکت کردن بر چیست؟

بازرگان گفت در آن زمان، اگر مال در آب انداختمی و اگر نه، هیچ تفاوت نکردی. از بهر آن که اگر کشتی به سلامت جستی، هم مال و هم سر از دریا به در آمدی و اگر غرقه شدی، نه مال جستی و نه سر. پس تفاوت نبود. اما اکنون که به کنار رسیدم، می‌بندارم که هیچ رنج و آسیب به دل من نرسیده است. چون به آسیاب رسیدم، پندارم که خود به آسیاب آمده‌ام. اکنون، با خود می‌اندیشم که چون به این زودی رنج فراموش کردم، این همه عذاب فراموش کردمی و مدتی دیگر رنج کهن تر شدی، هیچ بر خاطر نماندی. و

گمان نبری که نسبت زمین با آسمان یا با تیربین چندان است که آسمان را و ستارگان را با زمین. بر این مثال که نمودیم، صد هزار چندان بیش است. جمله‌ی گروهی زمین نود و شش هزار فرسنگ است و رُبع مسکون بیست و چهار هزار فرسنگ، هر فرسنگی به اندازه‌ی هزار گز یا گام — که هر دو قیاس کرده‌اند — و زمین بیش از این نیست. اکنون، این قدر زمین که از رُبع مسکون است، بین که چند پادشاه دارد، بعضی ولایتی و بعضی طرفی و بعضی اقلیمی، و هر یکی دعوی مملکت می‌کنند. اگر بر حقیقت واقف شوند، حقا که از دعوی خود شرم دارند. این دولت ابوزید یافت. پس هر چه داشت بگذاشت و به یکبار ترکی آن همه کرد. لاجرم، به یکبار، آن بیافت. نعمت و جاه و مال حجاب راه مردان است. تا دل با مثال این مشغول باشد، راه پیش نتوان بردن. هر که قلندروار از بند زینت و جاه برخاست، او را عالم صفا حاصل آمد.»

شیخ را گفتم «کس باشد که از بند چه دارد برخیزد؟»

شیخ گفت «کس آن کس بود.»

گفتم «چون هیچ ندارد، زندگانی به کدام اسباب کند؟»

شیخ گفت «آن کس که این اندیشد، هیچ ندهد. اما آن کس که همه بدهد، این نیندیشد. عالم توکل خوش عالمی است و ذوق آن به هر کس نرسد.

در حکایت است که وقتی مُنعمی بود، مالی وافر داشت. وی را آرزوی آن افتاد که سرایی سازد هر چه به تکلف تر. از اطراف صنعتکاران را بفرمود آوردن و از جنس تهذ با ایشان هیچ باقی نگذاشت. ایشان نیز لایق مُرد خویش کار کردند، بُنیادی نهادند و اساسی پدید آوردند. چون عمارت نیم برداخت گشت، چنان آمد که از شهرها به تاشای آن رفتندی. دیوارهای عالی برافراشتند و نقشهای زیبا در آن بنگاشتند. سقش رشک کارنامه‌ی مانی بود و رواقش بی‌چفت تر از تاق کسرا.

سرای هنوز ناپوداخته، صاحب سرای رنجور گشت و دردی که امکان درمان نداشت روی به او نمود و کار به تمامی رسید که در نزاع افتاد. ملک الموت به بالین او آمد.

خواجه کار دریافت. ملک الموت را گفت هیچ ممکن بود که مرا چندان امان دهی که

این سرای را تمام برسانم؟ — که مرا در همه‌ی عالم این آرزوست.

ملک الموت گفت این خود ممکن نبود. اما تقدیر کن که چندان مهلت یافتی که سرای به اتمام رسانیدی و جان تسلیم کردی. نه تو را حسرت سرای آن که بیشتر بود؟ — زیرا

در مال خود سود وافر دیدمی از حرص دنیا نبادا که باز در کشتی نشستمی و همان محنت بیش آمدی و این بار هلاک بودی. جان بهتر است از مال. مال ترک کردم، تا چون مرا هیچ غمآند، به کشتی نباید نشستن و تجارت نباید کردن — که تجارت به مال کنند. به هر صفت، نانی به دست آید که قوتی سازم. نانی با عاقبت بهتر از گنج و پادشاهی.»

شیخ می گفت «او به حقیقت راه می برد. کس این یقین دارد، تواند بودن که راه به جایی ببرد. هر که در آن عالم چیزی یافت، در این عالم از بند چیزی برخیزد. اگر کسی به خواب بیند که وی را چیزی زیادت آمد، معبر گوید چیزی کم شود. و اگر بیند که چیزی کم شد، معبر گوید چیزی زیادت شود. و بسیار چیزها بر این قیاس. اکنون، این اصلی محکم است. زیرا آن که خواب می بیند جان است و جان در آن عالم بیند، پس هر چه آنجا کم شود، اینجا زیادت شود. همچنان که کسی بیند که فرزندش زیادت آمد، کسی ببرد. یا بیند که کسی بُرد، فرزندش زیادت شود. و اگر به تعبیر بیند که فلان کس مُرد، عمرش زیادت مانده باشد، زیرا که هنوز از آنجا به اینجا می آید و این روشن است. اکنون، هر که زیادت چیزی به سبب آخرت از سر حقیقت ترک کند، در آن عالم چیزی یابد. و این در زمانی تواند دانستن که کسی را حالت پدید آید. هر چه به نزد خویش بیند، بیندازد. زیرا که این حال چیزی است که وی را از آن عالم دادند. پس او نیز از این عالم چیزی بدهد تا به تدریج مجرد شود، از اینجا همه به تدریج بیندازد و از آنجا حاصل کند.»

شیخ را گفتم «از حال مردان مرا حکایتی کن!»
گفت «از آنجا حکایت نتوان کردن.»

شیخ را گفتم که «من وقتی دیگر به آن لوح می نگریستم که تو می نمودی و ذوق زیادت نمی کردم، اما اکنون، هر که که می نگرم، حال بر من متغیر می شود و از ذوق چنان می شوم که نمی دانم که چه گونه گشته‌ام.»

شیخ گفت «در آن زمان هنوز نابالغ بودی، اما این زمان بالغ گشتی. اکنون، این را مثالی ست. مرد که نابالغ بود، اگر مجامعت کند، او را از آن ذوق نباشد. اما چون بالغ شد و به مجامعت مشغول گشت، وی را از آن لذتی بود که اگر به وقت ایزال منی دوستی عزیز وی را از آن عمل بازدارد، آن غایت دشمنی شمرد و خود را در آن لذت گم کند. و اگر ذوق آن حال با عیبی حکایت کند، آن حکایت باز نداند کردن، زیرا که حال ذوق جز به ذوق نتوان دانستن و عیب از این نصیب محروم است. اکنون این لذت نیست. حال مردان را

لذت به جان رسد. تو در آن عالم هنوز نابالغ بودی، ذوق آن معنی نمی دانستی و خود معنی ذوق نمی دانستی. اکنون، بالغ شدی. بالغ شهوت دست به جنس خویش تواند زد، صاحب دست بی کران عالم غیب بازو و در پرده‌ی اسرار معاشرت با سرپوشیدگان آن ولایت کند. بنگر که از این لذت تا آن ذوق چند فرق باشد!»

شیخ را گفتم «صوفیان را در تنوع حالت پدید می آید. آن از کجاست؟»
گفت «بعضی سازهای خوش آواز، چون دف و نی و مثل این، در پرده از یک مقام آوازه دهند که آنجا خونی باشد. بعد از آن، گوینده هم از آنجا صوتی کند به آوازی هر چه خوشتر و در میان آواز شعری گوید که آن حال صاحب واقعه بود — چون آوازی خزین شوند و در میان آن صورت واقعه‌ی خویش بیند — و همچون هندوستان که به یاد پیل دهند، حال جان را به یاد جان دهند. پس جان آن ذوق را از دست گوش بستاند، گوید که تو سزاوار آن نیستی که این شنوی. گوش را از شنیدن معزول کند و خویشانش شنود. اما در آن عالم، زیرا که در آن عالم، شنیدن کار گوش نبود.»

شیخ را گفتم که «رقص کردن بر چه می آید؟»
شیخ گفت «جان قصد بالا کند، همچون مرغی که خواهد که خود را از قفس به در اندازد. قفس تن مانع آید. مرغ جان قوت کند و قفس تن را از جای برانگیزند. اگر مرغ را قوت عظیم بود، پس قفس بشکند و برود و اگر آن قوت ندارد، سرگردان شود و قفس را با خود می گرداند. باز، در آن میان، آن معنی غلبه پدید آید. مرغ جان قصد بالا کند و خواهد که چون از قفس نمی تواند جستن، قفس را نیز با خود ببرد. چندان که قصد کند، یک بدست بیش بالا نتواند بردن. مرغ قفس را بالا می برد و قفس باز بر زمین می افتد.»
شیخ را گفتم که «دست برافشاندن چیست؟»
گفت «بعضی گفته‌اند که "آستین از هرچه داشتم برافشاندم". یعنی از آن عالم چیزی باقیم، هرچه اینجا داشتیم ترک کردیم و مجرد شدیم. اما معنی آن است که جان پای را بیش از یک بدست بالا نمی تواند برد، دست را گوید تو باری یک گزی بالا شو، مگر یک منزل بیش اقیم.»

شیخ را گفتم «خرقه دور انداختن چیست؟»
گفت «یعنی که از آنجا خبری باقیم، از اینجا چیزی بیندازیم. اما آن کس که خرقة بینداخت باز سر بنهد، تا آن که آستین برافشاند باز بضاعت در آستین بنهد.»

گفتم «اگر صوفی در میان حلقه بر زمین می آید، بر وی غرامت می نهند و حکم فقیر از آن جماعت باشد — خواه سماع خواهند، خواه در یوزه، خواه هر چه خواهند؛ حکمش از آن جمع بود، سیر آن چیست؟»

گفت «مردان چون در میان حلقه به زمین آمده اند، دیگر برخاسته اند، مرغ قوی حال گذشته است، قفس بشکسته است و بگریخته. اکنون، تن را حکم از آن جماعت باشد — خواه آن زمان غسل کنند خواه زمانی دیگر، خواه کفن سپید کنند خواه کبود، خواه به این گورستان دفن کنند خواه به آن حکم وی از آن جماعت بود. پس حکم این کس حکم آن کس بود.»

شیخ را گفتم که «دیگری برمی خیزد و با صاحب حالت در رقص موافقت می کند، از

بهر چیست؟»

گفتم «دعوی همراهی می کند و همد می.»

گفتم «بعد از حالت، صاحب حالت برمی خیزد و دست بر هم می نهد و هیچ

نمی گوید.»

گفتم «آن چه هیچ نمی گوید، همه تن زبان است، به زبان حال خورش عرضه می کند — که به زبان مقال از آن حال حکایت نتوان کردن. اما صاحب واقعه باید که بداند که چه گوید.»

شیخ را گفتم «چون از سماع فارغ می شوند، آب می خورند. معنی آن چیست؟»

گفتم «ایشان می گویند که آتش محبت در دل اثر کرد و از حرکت رقص دیگ معده

تهی گشت. اگر آب بر وی نزنند، بسوزد. خود ایشان ذوق گرسنگی نمی دانند. اگر دانستندی که به افطار مشغول نگشتندی. ایشان صوفی نباشند. بسا خرسواران صوفی شکل که در میدان مردان عزم جولان کرده اند و به یک صدمه که از مبارزان راه تحقیق به ایشان رسیده است عین وجود ایشان نمانده است. هر که رقص کرد، حالت

نیافت. رقص بر حالت است، نه حالت بر رقص. مجادلت نمودن در این قلب کار مردان است. آستین برافشاندن واقعه صوفیان است. نه هر که آرزق در بوشد، صوفی گشت.»

روزی با جماعت صوفیان

روزی، با جماعت صوفیان، در خانقاهی نشسته بودم. هر کس از مقالات شیخ خویش فصلی می پرداخت.

چون نوبت به من رسید، گفتم وقتی در خدمت شیخ خویش نشسته بودم، شیخ را گفتم که «امروز، میان رسته‌های حکاکان می گذشتم، حکاکی را دیدم چرخ می سازد گرفته بود و جوهری در دست داشت و از آن جوهر بر آن چرخ مهرهای می ساخت به شکل گویی مژور. من اندیشه کردم که اگر این چرخ که از بالا به زیر می گردد، بر روی زمین گردیدی چون آسیاسنگ و حکاک مهره را بر چرخ نهادی و دست از وی بازگرفتی، مهره را بر چرخ از حرکت چرخ هیچ حرکت بودی یا نه؟ سیر آن نمی توانستم دانستن.»

شیخ گفت «مهره نیز بر چرخ بگردیدی، بر خلاف سیر چرخ. چنان که اگر چرخ از چپ سوی راست گردیدی، مهره از راست بر چرخ سوی چپ گردیدی. همچنان که تختهای بگیری و گویی بر سیر آن تخته نمی، پس تخته را به خود کشی؛ تخته نزدیک تو آید، اما گوی از بر تو دور افتد و به آن جانب تخته رود که از تو دور باشد.»

گفتم «اگر بر چرخ اینک یک مهره یا ده مهره بود یا بیشتر، سیر همه متساوی بود یا نه؟»

گفتم «اگر بر روی چرخ ده خط بر کشی چنان که خطها جای گردیدن مهره بود که اگر مهره بر خط نمی از خط به در نیفتد، پس در هر خطی مهره‌ای اندازی آن‌گه چرخ را بگردانی، آن مهره که به مرکز نزدیک تر بود زودتر به آن مقام رسد که از آنجا رفته باشد و هر مهره که از مرکز دور تر بود دیرتر رسد. اما شرط آن باشد که مهره‌ها مساوی باشند —

گویی که هیچ نیست، زیرا که چون در وی قوتِ ثبوت نبود که ذره را حمل تواند کرد. و این از غایتِ لطف بود. پس فلکِ اول نیز به ناچیزی — که آن عالم است — نزدیک است و لطیف تر از هر چیز است: از غایتِ لطف، نور بر توانست گرفتن، چون نور بر فلکِ دوم رسید، آن را حمل کرد. نور بر فلکِ دوم مُتَجَرِّی گشت، هر جزوی از وی ستاره‌ای شد. پس فضله‌ی این ستارگان به فلکِ سیم رسید، از آن فضله جرمِ رُحل پیدا گشت. باز، از فضله‌ی رُحل به فلکِ چهارم رسید، جرمِ مشتری پیدا آمد. همچنان، از فضله‌ی مشتری، مریخ و از فضله‌ی مریخ، آفتاب و از فضله‌ی آفتاب، زهره و از فضله‌ی زهره، عطارد و از فضله‌ی عطارد، ماه.

شیخ را گفتم «چرا جرمِ آفتاب بزرگ تر و روشن تر است از دیگر ستارگان؟»
گفت «زیرا که در وسط افتاده است — که اگر به حساب این هفت ستاره گیری، آفتاب در میان است و اگر به حسابِ فلک، همچنان: که دو فلک بالای این هفت فلک است، دو فلکِ دیگر از زیر است، یکی اُتیر و دیگری زَمهریر. پس، به همه حساب، آفتاب در میان باشد. همچنان که آبی در صحرائی روان شود، اگر به سبب سنگی یا زمینی سخت آب میل در طرفی نکرده باشد، هر دو کنار آب تنگ بود و در میانش عمقِ زیادت باشد، زیرا که غلبه در میان باشد و قوتش آنجا بود که غلبه بود. پس، به این دلیل، باید که آفتاب بزرگ تر و روشن تر بود.»

گفتم «چرا آن ستارگان که بر فلکِ دوم اند روشن نیستند؟ — که آنجا ستارگان بسیاری و نور به آنجا رسید و این ستارگانِ دیگر، همه از فضله‌ی آن ستارگان اند.»
گفت «فلکِ دوم به فلکِ اول نزدیک است، او نیز قوتی زیادت ندارد. و مثال افلاک همچنان است که مَرُوق خواهد که شکلِ هیکلی کند، اول نقطه‌ای بنهد، خواه آرزق و خواه سرخ و خواه سبز، از هر رنگ که خواهد. تقدیر کنیم که آرزق بود. بعد از آن نقطه، بعضی سپیدی در کودی آمیزد و خطِ دیگر بر سر آن خط بکشد و هر خط می کشد، سپیدی زیادت می کشد، تا که هیچ کودی نماند، جمله سپید بود. به تدریج، از کودی به سپیدی رسانیده باشد. اکنون، تو تقدیر کن که زمین نقطه‌ای کبود است و هر فلک که بالا می رود، از زمین سپید تر، تا فلکِ اول که در وی آن قدر کبودی است که آن خط که بالای وی است، تمام سپید است، اکنون بینی. و غرض از این سپیدی لطف است و نه رنگ. اکنون، فلکِ دوم نیز که به فلکِ اول نزدیک است، لطیف است و ستاره نیز لطیف است.

که اگر مهرهای کوچک بود، دیرتر در مهری بزرگ رسد: زیرا که تا ده بار مهری کوچک بگردهد، چندان بود که مهرهای که چند ده مهری کوچک بود یک بار بگردهد.»
شیخ را گفتم «عجب صنعتی ست حکاکی!»

شیخ گفت «حکایتی مشهور است در صنعت ایشان. اما کس آن حکایت تمام نگوید و معنی آن نداند.»

شیخ را گفتم «آن حکایت چه گونه است؟»
گفت «وقتی، حکاکی جوهری داشت. خواست که بر آن صنعتی نماید. از آن جوهر حقه‌ای ساخت همچون گویی کرد. پس، از آن فضله که از میان حقه به در گرفته بود، هم در میان، حقه‌ای دیگر ساخت. باز، از آن فضله که از حقه‌ی دوم به در گرفته بود. حقه‌ای دیگر ساخت. و همچنان، تا نه حقه. بعد از آن، از تراشه‌ی این حقه‌ها جوهری ساخت و آن جوهر در میان دو جامه پیچید. یک پاره از این دو جامه هیچ رنگ نداشت و یک پاره قدری به سپیدی می گرایید. در میان حقه تعبیه کرد. پس، حقه‌ی اول را جلا داد و بر حقه‌ی دوم تُرنجی چند نقش کرد و زر بنهاد و بر سیم و چهارم، تا هم، بر هر یکی یک تُرنج نقش کرد و همه را زر بر نهاد، الا تُرنج حقه‌ی هم را. پس از آن، این حقه‌ی مُخَلَّرا در خرطه انداخت. حقه از جانبِ چپ سوی راست می گردید و آن تُرنج‌ها که بر حقه بودند از جانبِ راست سوی چپ می گردیدند، چنان که اگر کسی از جانبِ میان حقه‌ی هم بنگریدی، تا حقه‌ی اول بدیدی، پنداشتی که خود یک حقه است و آن همه تُرنج‌ها بر یک حقه نقش کرده‌اند. و از غایتِ حرکتِ حقه‌ها، آن جوهر که میان جامه‌پاره‌ها در میان حقه‌ی هم بود معلق یاستاد، چنان که میل وی به همه جانبی از آن حقه راست بود.»

چون این سخن از شیخ بشنیدم، گفتم «پنداری من نیز در میان آن حقه‌ام. اما این چه با من می فرمایی گفتن من فهم نمی کنم. روشن بازگو، تا مرا فایده باشد.»
شیخ گفت «چون باری این فلک‌ها را بیافرید، از برای تزئینِ فلک، نوری به فلکِ اول فرستاد. فلکِ اول، از غایتِ لطف، آن را حمل نتوانست کردن. زیرا که فلک متوسط است میان هستی و نیستی، از این طرف همسایه‌ی وجود است و از آن طرف همسایه‌ی عدم. پس میان وجود و عدم چیزیست، اما به ناچیز نزدیک، از روی صورت. اما از روی صفت، از همدی چیزها چیزتر است. همچنان که تو هوا را در حساب نگیری و

نور بسیار است و آنجا کم — که به آن کس که این راه باز دهد، سائل گوید چرا فلک پانزده نیست یا یازده نیست و چرا می‌گردد و چرا سیرِ غلط نمی‌کند، گویند چنان است، کس را لازم نیست سیر آن بازگفتن، آن کس که داند خود داند.»

شیخ را گفتم «آن چه گونه توان دانستن؟»

گفت که «آن کسان که در آسمان و ستارگان نگرند، سه گروه‌اند. گروهی به چشم سر نگرند و صحیفه‌ای کیود ببینند، نقطه‌ای چند سپید بر وی، و این گروه عوام‌اند و بهایم را نیز این قدر نظر حاصل باشد. و گروهی آسمان را هم به دیده‌ی آسمان ببینند و این گروه منجان‌اند. دیده‌ی آسمان ستاره است و ایشان آسمان را به ستارگان ببینند، گویند "امروز فلان ستاره در فلان برج است، پس این اثر کند، در فلان برج فلان قرآن است، برج بادی است یا خاکی یا آتشی، قرآن تحسین است، غلبه‌ی باد بود یا غلبه‌ی آب، فلان سال که آفتاب به حمل می‌رفت، آن زمان فلان برج می‌آمد، طالع آن برج است، بارندگی می‌باشد، آن زمان که فلان کس از مادر به زمین می‌آمد، فلان برج برمی‌آمد، طالع آن کس آن برج باشد، کدخدایش فلان ستاره است، خداوند طالع عمل کند، نعمت به دست آرد، فلان وقت عقیقه‌ی ذکب در پیش آفتاب ایستد یا در پیش ماه، آفتاب یا ماه سیاه شود، بیوسته حساسی آن ستاره کنند. ایشان آسمان را به دیده‌ی آسمان ببینند. اما کسانی که سیر آسمان و ستاره می‌بینند به چشم سر نبینند و نه به دیده‌ی آسمان، الا به نظر استدلال.»

شیخ را گفتم «من آن نظر ندارم، تدبیر چیست؟»

گفت «تو را امتلاست. برو و چهل روز احترام کن! پس از آن، مسهلی بخور تا استفراغ کنی، مگر دیده باز شود.»

گفتم «آن مسهلی را نسخت چیست؟»

گفت «آخلاط آن هم از پیش تو به دست آید.»

گفتم «آن آخلاط چه چیز است؟»

گفت «هرچه به نزد تو عزیز است از مال و ملک و اسباب و لذت نفسانی و شهوانی و مثل این، آخلاط این مسهلی است. برو و چهل روز به اندک غذای موافق که از شهوت دور باشد و نظر کسی سویی آن نباشد قناعت کن، آن‌که این آخلاط را در هاون توکل انداز، پس به دست رغبت آن را خرد کن و از وی مسهلی ساز و به یک دم بازخورا اگر زود به

همچنان که آب در هر چیزی که بریزی، هم از آن رنگ باشد که آن چیز بود. پس چون فلک دوم نیک قوی حال نیست، ستارگان نیز قوی حال نیستند.»

شیخ را گفتم که «چرا بر فلک دوم ستارگان بسیارند و بر دیگر فلک‌ها یکی نیست؟»

گفت «اگر طبیق بزرگ بگیری و چند یک کف زینق بر آن ریزی، پس مرکز طبیق به دست آری و چیزی زیر مرکز طبیق نمی، پس طبیق را بگردانی، چون زینق بسیار بود، از حرکت طبیق متجزی شود. پس اگر اجزای خرد زینق بر طبیق کوچک کنی و آن طبیق کوچک را بر مرکز بگردانی، بر طبیق کوچک اجزای زینق متصل شود، از حرکت طبیق کوچک. همان مثال است: اول نور فلک دوم قبول کرد و عرصه‌ی آن فراخ بود، لاجرم بر وی نور متجزی گشت. چون از آنجا به هر فلکی که می‌رسید عرصه تنگتر بود و نور اندک، لاجرم به هم متصل گشت.»

شیخ را گفتم «چرا ماه را نور نیست؟»

گفت «هر ستاره که هست، میان دو فلک اندر است و مدد نور ستارگان هم از فلک است و ستاره بر فلک همچون حیات است در تن آدمی — که مدد قوت حیات از قوت تن باشد و مدد قوت تن از قوت حیات. پس این یک طرف که ماه به دنیا دارد، از فلک خالی ست. دو فلک هستند، اما این فلک‌ها را نسبت با عالم عنصر است. همچون که در فلک اول و دوم اطف غالب است، در این دو فلک ثقل غالب است. بر همان مثال نقش مرقوق که باز نمودیم: این دو فلک را که به زیر آید، نسبت به کیودی بیشتر است از آن چه به سپیدی و فلک اول و دوم را نسبت به سپیدی بیشتر است از آن که به کیودی. و به این کیود و سپید ثقل و اطف می‌خواهیم. اما فلکی آفتاب مابین است و آنجا مقام اعتدال است، از روی اطف و ثقل. لاجرم، او نور تمام بر گرفت و ماه از نور محروم ماند.»

گفتم «اگر ماه محل نور نیست، چرا نور آفتاب در وی می‌ناید؟»

گفت «اگر شعاع آفتاب به آینه‌ای می‌رسد یا به گوی، مدور یا به مثل این، نور پیدا می‌شود و از آنجا نور بازمی‌گردد، همچون از جرم آفتاب. اکنون، این چیزها محل قابل نور آفتاب‌اند، جرم ماه به طریق اولی.»

چون این جنس سؤال و جواب در میان شیخ گفت «این سؤال‌ها همه ناوارد بود. کس را لازم نیست که گوید چرا این ستاره مُدیر است و آن دیگر نیست و چرا اینجا

به نزد تو گر شود. اما او از نظری تو فراغتی باشد — که ایجا که او باشد، به تو پروا ندارد.»

□

چون با آن جماعت صوفیان از مقالات شیخ خویش این فصل فرو گفتم، جماعت گفتند بزرگوار شیخی داری و بر تو مُشفق — که هیچ سیراز تو پنهان نمی دارد. گفتم او را از من هیچ پنهان نیست، اما آنچه او می گوید نمی توانم گفتن.

مستراح حاجت افتد، پس دارو کارگر آمد، زود دیده روشن شود. و اگر حاجت نیفتد، دارو اثر نکرده بود. باز، چهل روز دیگر همچنان احتراز کن و باز همان مُسهل بخور که این بار کارگر آید! و اگر این بار نیز کارگر نیاید، هم بر این وجه، بار دیگر و بار دیگر بخورد که هم کارگر آید. اما اگر کسی چو سگ به قُضله‌ی خویش بازگردد و از آن اخلاط که از وی مُسهل ساخته است و بازخورده و در وی اثر کرده و قُضله گشته باز به آن قُضله مشغول شود، از آنجا نکسی پدید آید و ریخ پیدا کرده و هیچ طیبیب آن را معالجه نتواند کردن.»

شیخ را گفتم «چون دیده گشاده شود، بیننده چه بیند؟»

شیخ گفت «چون دیده‌ی اندرونی گشاده شود، دیده‌ی ظاهر بر هم باید نهادن و لب بر هم بستن و این پنج حسّ ظاهر را دست کوتاه باید کردن و حواسّ باطن را در کار باید انداختن. تا این بیار چیز اگر گیرد، به دست باطن گیرد و اگر بیند، به چشم باطن بیند و اگر شنود، به گوش باطن شنود و اگر بوید، به شمّ باطن بوید و ذوقی وی از خلقی جان باشد. چون این معنی حاصل آمد، پیوسته مطالعه‌ی سیر آسمان‌ها کند و از عالم غیب هر زمان آگاهانیده شود. پس آن‌گه، پرسیدی که چه بیند. خود بیند آنچه بیند و باید دیدن. از آن چیزها که در نظر وی آرند حکایت نتوان کرد، الا که به ذوق خود توان دانستن. و این عالم کم کسی را میسر شود، زیرا که ترک دنیا کردن بر نااهل مشکل است و اهل در جهان کم به دست می آید. فاسق هر بامداد که از عالم مستی به ریخ مُمارافتد و قُوت افراط شراب دماغ وی را ضعیف کرده باشد (و آن کس را که دماغ ضعیف بود از هر چیزی هراسان باشد)، در آن حال، فعلی خود را مُشکر بود و با خود گوید که «باشد که من دست از این فسق بدارم و به خدای بازگردم — که دنیا و آخرت در سیر این می شود.» اکنون اندیشه‌ی وی راست است. اما چون شب در آید، غفلت وی را سویی خرابات کشیده باشد و مست گردانیده. در مستی گوید «آن چه بامداد می اندیشیدم هیچ نبود، عالم عالم مستی است.» ترک دنیا کردن همان صفت دارد: غفلت در پیش می آید و نمی گذارد که کسی بر راه راست رُود و جهانیان را از شراب غرور پیوسته مست می دارد. اگر کسی لذت خلوت بداند و هستی را به نیستی مبدّل گرداند، پس بر اسبِ فکرت سوار شود و در میدان علم غیب دواند، از مُقیّبات وی را آن لذت باشد که از غایت لذت حال خود باز نتواند گفتن و از حال انسانیّت به در رُود، دیوانگان وی را «دیوانه» خوانند و هر چه کند،

در روزگاری که من از حَجْرَه‌ی زنان پرواز کردم و از بعضی قید و حَجْر اطفال خلاص یافتم، یک شبی که عَسَقِ شَبَه‌شکل در مَقْعَرِ فَلَکِ مینارنگ مُسْتَطَبِر گشته بود و ظلمتی که برادرِ عَدَم است در اطرافِ عَالَمِ سُفْلِ مُتَبَدِّد شده بود، مرا از هجومِ خوابِ قنوطی حاصل شد، از سرِ ضَجْرَتِ شَمعی در دستِ دانستم، قصدِ مردان‌سرایِ ما کردم و آن شب تا مطلعِ فجر در آنجا طواف می‌کردم. بعد از آن، هوسِ دخولِ خانقاهِ پدر ساخ گشت. خانقاهِ رادو در بود. یکی در شهر و یکی در صحرا و بُستان. برفتم و این در که در شهر بود محکم بیستم و بعد از رفتنِ آن، قصدِ قتیقِ در صحرا کردم. چون نگه کردم، ده پیرِ خوب‌سپا را دیدم که در صُفَه‌ای مُتَمَكِّن بودند.

مراقب و هیبت و بزرگی ایشان سخت عَجَب آمد و از او رنگ و زیب و شیب و شمایل و سَلَبِ ایشان حیرتی عظیم در من ظاهر شد، چنان که گفتار از زبانِ من مُنْقَطع گشت. با وَجَلِ عظیم و هراسی تام، یک پای را در پیش می‌نهادم و دیگری را باز پس می‌گرفتم. گفتم دلیری نایم و به خدمتِ ایشان مُسْتَسَمَدِ گُردم — هر چه با دابا باد، نرم‌نرم برفتم و پیری را که بر کناره‌ی صُفَه بود قصدِ سلام کردم. و انصافِ راه، از غایتِ حُسْنِ خُلُق، به سلام بر من سَبَق برد و به لُطْف در روی من تبسمی بکرد، چنان که شکلِ تَوَاجُدش در حَقْدَقی من ظاهر شد و با هدیه‌ی مَطْلَعَتِ مَکَارِمِ اخلاق و شِیمِ او، مَهَابَتِ او در من بر نَسَقِ اَوَّل مانده بود. پرسیدم که «خبر ده که بزرگان از کدام صوب تشریف داده‌اند؟» آن پیر که بر کناره‌ی صُفَه بود مرا جواب داد که «ما جماعتی مجزائیم، از جانبِ ناکجاآباد می‌رسیم.»

مرا فهم به آن نرسید. پرسیدم که «آن شهر از کدام اقلیم است؟»
گفت «از آن اقلیم است که انگشتِ سیابه آنجا راه نبرد.»
پس، مرا معلوم شد که پیر مطلع است. گفتم «به حُکْمِ کَرَم، اعلام فرمای که بیشترِ اوقاتِ شما در چه صرف افتد؟»

گفت «بدان که کارِ ما خِیاطَت است و ما جمله حافظِ کلامِ خداوندیم و سیاحت کنیم.»
پرسیدم که «این پیران که بر بالا نشسته‌اند، چرا ملازمتِ سکوت می‌نمایند؟»
جواب داد که «از بهرِ آن که اَمثالِ شما را اهلِیَّتِ مُجَاوَزَتِ ایشان نباشد. و من زبانِ ایشانم. و ایشان در مَکَالَمَتِ اَشباهِ تو شروع نمایند.»

ز کوه‌های یازده‌توی دیدم که بر صحرا افکنده بود و قدری آب در میانِ آن و در میانِ

آوازِ پَرِ جبرئیل

تقدیسی بی‌نهایت حضرتِ قَیُومِیَّت را سزاوار است لاغیر و تسبیح بی‌قصارا جَنابِ کِبریا را شایسته است بی‌شرکت. سپاس باد قُدوسی را که او بی هر که او را «او» تواند خواند، حاصل از او بی‌اوست و بوده‌ی هر چه شاید که بود از بود او بود. و درود و آفرین بر روانِ خواجه‌ای باد که بر تو نورِ طهارتِ او بر خافقین بنافت و شعاعِ شرع او را لَمَعان به مَشَارِق و مَغَارِب برسید و بر اصحاب و انصارِ او.

در این یک دوروز، از کسانی که زَمَدِ تعصّبِ نقصِ بَصَر و بصیرتِ ایشان شده است، یکی از رایی نمود بر مَنصَبِ سادات و ائمه‌ی طریقت و از سرِ قصور در مشایخِ سَوَافِ بی‌هداه‌ی می‌گفت و در اثنا یِ آن، از بهر تشدید انکار راه، بر مصطلحاتِ متأخران استهزا می‌کرد، تا آن‌دایِ او در آن به جایی رسید که حکایتِ ایراد کرد از خواجه‌ی اعلی‌ فارمدی که «او را پرسیدند که "چون است که کیو بودی نشان بعضی اصوات را آوازِ پَرِ جبرئیل می‌خوانند؟" گفت "بدان که بعضی چیزها که حواسِ تو مشاهده‌ی آن می‌کند، همه از آوازِ پَرِ جبرئیل است." و سائل را گفت "از جمله‌ی آوازهایِ پَرِ جبرئیل، یکی تویی." این مُنکِر مدعی تعصّب بی‌فایده‌ی می‌کرد که «چه معنی این کلمه را فرض توان کرد، الا هذیاناتِ مَرخَرَف؟» چون تَجَاسُرِ او به اینجا رسید، راستی را من نیز از سرِ جِدَتِ زَجِرِ او را مُسْتَعْرِ گشتم و دامنِ مَبَادِلات با دوش انداختم و آستینِ تحملِ بازوردیدم و بر سرِ زانویِ فِطْنَتِ بنشستم و از طریقِ شتم کردن و عامی خواندن درآمدم و گفتم «اینک من در شرحِ آوازِ پَرِ جبرئیل به عزمی درست و رایی صائب شروع کردم. تو اگر مردی و هنر مردان داری، فهم کن!» و این جزو را «آوازِ پَرِ جبرئیل» نام نهادم. □

ایشان را به آسیای خویشتن فرستم. و هر یکی را مدتیست معین در تولیتِ عمارت. چون وقتِ ایشان مُنتفی شود، ایشان پیش من آیند و دیگر از من مُتفاوت نکند و فرزندانِ دیگر که نوحاصل شده باشند به آنجا روند و بر این قیاس می‌بود. و از بهر آن که آسیای من مضیقِ سخت است و در نواحی آن مختار و بی‌مهاولگی بسیار است و از فرزندانِ من، هر که را نوبتِ رعایتِ خود به جای آورد و از آنجا مُتفاوت کند، دیگر میلِ عود از او مُتصوّر نشود. ولیکن این پیرانِ دیگر را هر یکی فرزندی پیش نیست که مُتکفل است آسیایی را و پیوسته بر نگاه‌داشتنِ آن اثبات می‌نماید و فرزندِ هر یکی قوی‌تر از جمعی فرزندانِ من است و مددِ آسیا و فرزندانِ من از آسیا و فرزندانِ ایشان است.»

گفتند «این توالد و تناسل تو را بر سبیلِ تجدد چه گونه می‌افتد؟»

گفت «بدان که من از حالِ خود مُتغیّر نشوم و مرا جُفت نیست الا کبیرکی جَبشی که هرگز در وی نگاه نکنم و از من حرکتی صادر نشود، الا آن است که او در میانه‌ی آسیاها مُتکین است و نظر او در آسیا و گردشِ افلاک و تدویر است و چنان که احجار متحرک است، نظر و حَکمتی او در گردشِ ظاهر شود. هر گه که در میانه‌ی گردشِ حَکمتی کبیرکِ سیاه و نظرش بر من آید و در برابر من افتد، از من بچه‌ای در رَجم او حاصل شود، بی آن که در من تحوکی و تغیری افتد.»

گفتند که «این برابری و نظر و محاذات او به تو چه گونه مُتصوّر شود؟»

گفت «مُراد از این الفاظ صلاحیتی و استعدادی پیش نیست.»

پیر را گفتند «چون است که تو در این خاتقاه نزول کردی بعد ما که دعویِ عدمِ تحوّر و تغیر از تو ظاهر شد؟»

گفت «ای سلیم دل، آفتاب پیوسته در فلک است، ولیکن اگر مکثوفی را شعورِ ادراک و احساسِ حال او نباشد، نابودِ احساسی او موجبِ عدمِ بود یا سکونِ آفتاب در محلِ خویش نباشد. اگر مکثوف را آن نقصِ زایل شود، او را از آفتاب مُطابقت نرسد که تو چرا پیش از این در عالم نبودی، زیرا که او همواره در دوامِ حرکت ثابت بوده است، اما تغیر در حالِ مکثوف است، نه در حالِ آفتاب. ما نیز پیوسته در این صُفّه‌ایم و نادیدنِ تو دلیلِ نابودنِ ما نیست و بر تغیر و انتقالِ ما دلالت ندارد. تَبَدُل در حالِ توست.»

گفتند «شما تسبیح کبیر خدای را عزّ و جلّ؟»

گفتند «نه. استغراق در شهود فراغِ تسبیح را نگذاشت. و اگر نیز تسبیحی باشد، نه به

اب ریگچه‌ای مختصر مُتکین شده و بر جوانبِ آن ریگچه جانوری چند می‌کردیدند و بر هر طَبَقه‌ای از این زکوهی یازده‌تو، از طَبَقاتِ نه‌گاندی بالابین، آنگله‌ای روشن بر نشانده، الا بر طَبَقه‌ی دوم که آنگله‌های نورانی بسیار بود، بر منظر و نهادِ ترکهای مغربی که صوفیان بر سر می‌نهند، و طَبَقه‌ی نخستین هیچ آنگله نداشت. و با این همه، این زکوه از گوییِ گِردتر بود و دری نداشت و در سطوحِ آن هیچ فرجه و زخندِی نبود و این طباقِ یازده‌گانه رنگ نداشت و از غایتِ لطافت، آن چه در مُتغیّر ایشان بود مُحْتَجَب نمی‌شد و نه تَوَی بالا را هیچ سوراخ نمی‌شایست کردن، ولیکن دو طَبَقه‌ی زیرین به سهولت می‌شایست دیدن.

پرسیدم شیخ را که «این زکوه چیست؟»

گفت «بدان که تویِ اوّل که چرمش از همه عظیم‌تر است از جمله‌ی طباق، او را آن پیری ترتیب و ترکیب کرده است که بر بالای همه نشسته است و دوم را دوم، همچنین تا به من رسد، این اصحاب و رفقایِ نه‌گانه این نه تو را حاصل کرده‌اند و آن فعل و صناعتِ ایشان است. و این دو طَبَقه‌ی زیرین را با جرع‌ای آب و سنگریزه در میان، من حاصل کرده‌ام. و چون بِنیتِ ایشان قوی‌تر بود، آن چه صناعتِ ایشان است، مُتغیّر و مُتغیّب نمی‌گردد، ولیکن آن چه صناعتِ من است، آن را مُتغیّر توان کرد.»

پرسیدم شیخ را که «این شیوخ به تو چه تعلق دارند؟»

گفت «بدان که این شیخ که سَخّاده‌ی او در صدر است شیخ و استاد و مربّیِ پیرِ دوم است که در پهلوی او نشسته است و پیرِ دوم را در جَریده او ثبت کرده است و همچنین، پیرِ دوم پیرِ سیم را و سیم چهارم را، تا به من رسد. و مرا آن پیرِ سیم در جَریده ثبت کرده است و خرّقه داده و تعلیم کرده.»

پرسیدم که «شما را از فرزند و ملک و اَمثال این هست؟»

گفت «ما را جُفت نبوده است، ولیکن هر یکی فرزندی داریم. و هر یکی آسیایی و هر فرزندی بر آسیایی گماشته‌ایم تا تبار آن می‌دارد. و ما تا این آسیاها را بنا کرده‌ایم هرگز در آن ننگریسته‌ایم، ولیکن فرزندانِ ما هر یکی بر سرِ هر آسیایی به عمارت مشغول است و به یک چشم به آسیا می‌نگرد و به یک چشم پیوسته به جانبِ پدر خویش نگاه می‌کند. و اما آسیایِ من چهار طَبَقه است و فرزندانِ من بس بسیارند، چنان که محاسبانِ هر چه زیرک تر احصایِ ایشان نتوانند کردند. و هر وقتی مرا فرزندی چند حاصل شود،

واسطه‌ی زبان و جارحه بود و حرکت و جنبش به آن راه نیابد.»
 گفتم «مرا علم خِیاطت بیاموز!»
 تبسمی کرد و گفت «هیئات! آشیاه و نظایر تو را به این دست نرسد و نوع تو را این علم میسر نشود — که خِیاطت ما در فعل و آلت ننگنجد. لیکن تو را از علم خِیاطت آن قدر تعلیم زود که خیش و مرقع خود را عمارت توانی کردن» و این قدر را به من آموخت.

گفتم «کلام خدای را به من آموز!»
 گفت «عظیم دور است — که تا تو در این شهر باشی، از کلام خدای قدری بسیاری نمی توانی آموخت. ولیکن آنچه میسر شود، تو را تعلیم کنم.»
 زود لوح مرا بستند. بعد از آن، هجایی بس عجیب به من آموخت، چنان که به آن هجا هر بیری که می خواستم می توانستم دانست.

گفت «هر که این هجا در نیابد، او را آسرای کلام خدای، چنان که واجب کند، حاصل نشود و هر که بر احوال این هجا مطلع شد، او را شرفی و مثنائتی بادید آید.»
 پس از آن، علم آنجک بیاموختم و لوح را بعد از فراغ تحصیل آن مبلغ، منقش گردانیدم، به آن قدر که مرقعای قدرت و سسرای خاطر من بود، از کلام یاری. و چندان عجایب مرا ظاهر شد که در حد بیان ننگنجد. و هر وقتی که مشکلی طاری شدی، بر شیخ عرضه کردم، آن اشکال حل گشتی.

گاه، در نقش روح سخنی می رفت. شیخ چنان اشارت کرد که «آن از روح القدس حاصل می شود.» از وجه مناسبت سؤال کرده آمد. در جواب، چنین خود که «هر چه در هر چهار ربع عالم سافل می رود، از پیر جبرئیل حاصل می شود.»

از شیخ کیفیت این نظم بحث کردم.
 گفت «بدان که حتی را چند کلمه است کبرا که آن کلمات نورانیست و از شیهات و جود کربم او و بعضی بالای بعضی. نور اول کلمه‌ی علیاست که از آن عظیم تر کلمه‌ای نیست. نسبت او در نور و تجلی چون نسبت آفتاب است با دیگر کواکب. و از شعاع این کلمه، کلمه‌ای دیگر حاصل شد و همچنین، از یکی تا یکی، تا عدد کامل حاصل شد. و این کلمات طامات است. و آخر این کلمات جبرئیل است و ارواح آدمیان از این کلمه‌ی آخر است. و عیسای را "روح الله" خوانند و باین همه، او را "کلمه خوانده است و "روح نیز" و

آدمیان یک نوع اند. پس هر که را روح است، کلمه است، بل که هر دو اسم یک حقیقت است. و از کلمه‌ی کبرا — که آخر کبریات است — کلمات صغرا بی حد ظاهرند که در حصر و بیان ننگنجد. و حق را هم کلمات وسطاند. ملائکه محرکات افلاک اند که کلمات وسطاند.»

گفتم «مرا از پیر جبرئیل خبر ده!»

گفت «بدان که جبرئیل را دو پیر است: یکی پیر راست است و آن نور محض است، همگی آن پیر مجزواضافت بود اوست به حق. و پیریست بر چپ او، پاره‌ای نشان تاریکی بر او، همچون گلی بر روی ماه، همانا که به پای طاووس ماند، و آن نشانه‌ی بود اوست که یک جانب به نابود دارد. و چون نظر به اضافت بود او کنی با بود حق، صفت بود او دارد و چون نظر به استحقاق ذات او کنی، استحقاق عدم دارد — و آن لازم بود است. و این دو معنی در مرتبت دو پیر است: اضافت به حق، یعنی و اعتبار استحقاق در نفس خود، یساری. و نزدیک تر اعدادی به یکی دواست، پس سه، پس چهار. پس همانا آنچه او دو پیر دارد، شریف تر از آن است که سه پیر و چهار. و این را در علوم حقایق و مکاشفات، تفصیلی بسیار است که فهم هر کس به آن نرسد. چون از روح قدسی شعاعی فرو افتاد، شعاع او آن کلمه است که او را "کلمه‌ی صغرا" می خوانند. کافران را نیز کلمه‌ای است، الا آن است که کلمه‌ی ایشان صدآمیز است. و از پیر چپ که قدری ظلمت با اوست، سایه‌ای فرو افتاد، عالم زور و غرور از آن است. و در کلام مجید می گوید "جَعَلَ الظُّلُمَاتِ وَالنُّورَ." این ظلمتی که او را "جعل" نسبت کرده، عالم غرور تواند بود و این نور که از پس ظلمات است شعاع پیر راست است. زیرا که هر شعاع که در عالم غرور افتد، پس از نور او باشد. پس عالم غرور صدا و ظل پیر جبرئیل است — یعنی پیر چپ — و روان‌های روشن از پیر راست اوست و حقایق که الفا می کنند در خواطر، همه از پیر راست است و قهر و ضیحه و حوادث هم از پیر چپ اوست.»

پرسیدم شیخ را «این پیر جبرئیل آخر چه صورت دارد؟»

گفت «ای غافل، ندانی که این همه رموز است؟ — که اگر بر ظاهر بداند، این همه طامات بی حاصل باشد.»

گفتم «هیچ کلمه‌ای مجاور روز و شب باشد؟»

گفت «ای غافل، ندانی که مضمع کلمات حضرت حق است؟ و در حضرت حق، نه

شب باشد و نه روز و در جانبِ ربوبیت زمان نباشد. و هرچه زمان ندارد، مکان ندارد. و هرچه بیرون از این هر دو است، کلماتِ حقّ است — گُبرا و صُغرا،
پس چون در خانقاهِ پدرم روز نیک برآمد، در بیرونی بیستند و در شهر بگشادند و بازاریان درآمدند و جماعتِ پیران از چشم من ناپدید شدند و مرا در حسرتِ صحبتِ ایشان انگشت در دهان بماند. و آوَج می‌کردم و زاری بسیار می‌نمودم، سودی نداشت.

□

تمام شد قصه‌ی «آوازِ پیرِ جبرئیل».

لغتِ موران

سیاسِ مُبدیع همه را که به حقیقتِ همه‌ی همگی، به اعترافِ همه‌ی موجودات، وجود سزاوار است. و درود بر روانِ پاکان باد، خصوصاً بر محمدِ مُصطفا و آلِ او.

یکی از جمله‌ی عزیزان که رعایتِ جانبِ او بر این ضعیف متوجه بود، التماس کرد کلمه‌ای چند در نهجِ سلوک. اِسعاف کرده آمد، به شرط آن که از نااهل دریغ دارد — این شاءالله. و این را «لغتِ موران» نام نهادیم و توفیق از خدای خواستیم در اتمام آن.

□

موری چند تیزترک، میان‌بسته، از حَضِیضِ ظَلَمَتِ مَکَمَن و مُسْتَقَرِّ اَوَّلِ خَویش روی به صحرا نهادند، از بهر ترتیبِ قوت. اِتِّفَاقِ رَا، شاخِی چند از نبات در حَیْزِ مُشاهده‌ی ایشان آمد و در وقتِ صبح، قَطراتِ ژاله بر صَفَحَاتِ سطوحِ آن نشسته بود.

یکی از یکی پرسید که «این چیست؟»

یکی گفت که «اصلِ این قَطرات از زمین است.» و دیگری گفت «از دریاست.» و علی‌هَذَا، در محلّ نِزاعِ افتاد.

موری متصَرِّف در میانِ ایشان بود. گفت «لِظَهائِ صبرِ کنید تا میلِ او از کدام جانب باشد — که هرکسی را زی جهتِ اصلِ خود کِششی باشد و به لُحوقِ معدن و مَنبِجِ خود شوقی بُوَد، همه‌ی چیزها به سِنخِ خود مُنَجِّبِ باشد. نبینی که کلوخی را از مرکزِ زمین به جانبِ مُحیطِ اندازند، چون اصلِ او سُفلی است و قاعده‌ی کُلُّ شَیْءٍ بِرُجُوعِ اِلَی اَصْلِهِ مُهْتَدِ است، به عاقبتِ کلوخ به زیر آید؟ هرچه به ظَلَمَتِ محضِ کِشَد، اصلش هم از آن است. هرچه روشنی جوید، همه از روشنی است.»

موران در این بودند که آفتاب گرم شد و شبنم از هیگلِ نباتی آهنگِ بالا کرد.

است. اگر او بیرون باشد و ما درون، ملاقات میسر نشود. و او در آشیان ما ننگدجد. و هیچ طریق دیگری نیست.» □

یکی سالخورده در میان ایشان بود، آواز داد که «طریق آن است که چون ملک سلیمان در آشیان ما ننگدجد، ما نیز به ترک آشیان بگوئیم و به نزدیک ملک روم. و اگر نه، ملاقات میسر نشود.» □

جام گیتی غای می خسرو را بود. هرچه خواستی، در آنجا مُطالمت کردی و بر مُنیات واقف می شدی و بر کائنات مُطلع می گشت. گویند آن را غلافی بود از آدم بر شکل مخروط ساخته، ده بند گشما بر آنجا نهاده. وقتی که خواستی که از مُنیات چیزی بیند، آن غلاف را در خُطره انداختی. چون همدی بندها گشوده بودی، به در نیامدی. چون همه بیستی، در کارگاه خُراط برآمدی. پس وقتی که آفتاب در ایستوا بودی، او آن جام در برابر می داشت. چون ضوء نبر اکبر بر آن می آمد، همدی نقوش و سطور عالم در آنجا ظاهر می شد. □

کسی را با یکی از ملوک جن مؤانست افتاد. او را گفت «تو را کی بیتم؟»
گفت «اگر خواهی که تو را فرصت ایتفای ما باشد، قدری از کُند بر آتش نه و در خانه هرچه آهن پاره است و از اجساد سببه، هرچه ضریر و صدا دارد بینداز و به سکونت و رفق، هرچه بانگ دارد دور کن. پس به دریاچه بیرون نگر، بعد از آن که در دایره ای نشسته باشی، چون کُند سوخته شود، مرا ببینی.» □

وقتی، خُفای چند را با حربا خصوصت افتاد و مُکاوخت میان ایشان سخت گشت. مُساجرت از حد رفت. خُفایش اتفاق کردند که چون عَسَی شب در مُتَر فلک مُستطیر شود و رئیس ستارگان در خُظیره اقول هوا کند، ایشان جمع شوند و قصد حربا کنند و بر سبیل حربا را اسیر گردانند، به مُراد دل سیاسی بر وی برانند و بر حَسَب مُشیت، انتقامی بکشند. چون وقت فرصت به آخر رسید، به در آمدند و حربای مسکین را به تعاون و تعاضد یکدیگر در کاشانه ای اِدبار خود کشیدند و آن شب محبوس بداشتند.

بامداد، گفتند «این حربا را طریق تعذیب چیست؟»

موران را معلوم گشت که از زمین نیست: چون از هوا بود، با هوا رفت. □

سُلحفاتی چند در ساحل نشیمن داشتند. وقتی، بر دریا، بر سبیل تفرج، نظری می کردند. مُرغی مُنش بر سر آب، به رسم طیور، بازی می کرد: گاه غوطه می خورد و گاه برمی آمد.

یکی از ایشان گفت «آیا این شکل مطبوع آبی است یا هوایی؟»
دیگری گفت «اگر آبی بودی، در آب چه کار داشتی؟»

سیم گفت «اگر آبی است، بی آب نتوان بود.»

قاضی حاکم مُخلص سخن بر آن آورد که «نگاه دارید و مُراقب حال او باشید! اگر بی آب تواند بود، نه آبی است و نه به آب مُحتاج است. و دلیل بر این حال ماهی است که چون مُفازقت کرد از آب، حیاتش استقرار نپذیرد.»

ناگاه، بادی سخت برآمد و آب را به هم آورد. مُرغک در اوج هوا نشست.

حاکم را گفتند «مأخذت را به بیانی حاجت است.»

حاکم گفت «سخن ابوطالب مکی نشنیده‌اید که در حق پیغامبر ما می گوید در باب وجود و خوف: در حال وجود، مکان از پیغامبر برمی داشتند. و بزرگان از جمله خُجُب عقل، هوا را و مکان را و جسم را شمردند. و همه مُتفق اند که تا حجاب برنخیزد، شهود حاصل نشود. و این گوهر که در محل شهود می آید مخلوق و حادث است.»

همدی سنگ پُشتان بانگ برآوردند که «گوهری که در مکان باشد، چون از مکان به در رُود؟ از جهات مُنقطع شود؟» □

حاکم گفت «من نه از بهر این گفتم این قصه‌ی به این درازی.»
سنگ پُشتان بانگ برآوردند که «ای حاکم، تو معزولی.» و خاک بر او پاشیدند و در نشیمن رفتند.

همدی مُرغان در خُصرت سلیمان حاضر بودند الا عندلیب. سلیمان مُرغی را به رسالت نامزد کرد که «عندلیب را بگو که ضرورت است رسیدن شما و ما به یکدیگر!»

چون پیغام سلیمان به عندلیب رسید، هرگز از آشیان به در نیامده بود، با یاران خود مُراجعت کرد که «فرمان سلیمان بر این نسق است و او دروغ نگوید: به اجتماع ابعاد کرده

بومان چون این حدیث بشنیدند، حالی فریادی برآوردند و حشری کردند و یکدیگر را گفتند «این مرغ مُبتَدِع است؛ در روز که مَظْهَی عَیَّاس است، دَمِ بِنیایی می زند!» حالی، به میفتار و مجلب دست به چشم هُدهد فراداشتند و دُشنام می دادند و می گفتند که «ای روزبین!» زیرا که روزگوری نزد ایشان هنر بود. و گفتند که «اگر بازگردی، بیم قتل است»

هُدهد اندیشه کرده که «اگر خود را کور نگردانم، مرا هلاک کنند. زیرا که مرا بیشتر زخم بر چشم زند و قتل و عَیا به یکبارگی واقع شود.» الهام «کَلِمُوا النَّاسَ عَلٰی قَدْرِ عَقُولِهِمْ» به او رسید. حالی، چشم بر هم نهاد و گفت «اینک من نیز به درجه‌ی شما رسیدم و کور گشتم»

چون حال به این مُط دیدند، از ضرب و ایلام مُتَمَع گشتند. هُدهد بدانست که در میان بومان افسای سِرّ روییت کُفر است. تا وقت رحلت، به هزار محنت، کوری مزوری می‌کرد.

پادشاهی باغی داشت که البته در فصول آریعه از ریاحین و خُضْرَت و مواضِع نُرْهَت خالی نبود، آبهای عظیم در آنجا روان و اصنافِ طیور بر اطرافِ اَغْصَانِ اَنْوَاعِ الحان ادا می‌کردند و از هر نعمتی که در خاطر مُخْتَلِج می‌شد و هر زینتی که در وهم می‌آمد در آن باغ حاصل بود. و از آن جمله، جماعتی طَواوِیس به غایت لُطْف و زِیْب و رُعُونَت در آنجا مُتَمَم داشتند. وقتی، این پادشاه طاووسی را از آن جمله بگرفت و فرمود تا او را در چرمی دوزند، چنان که از نقوش آجینه‌ی او هیچ ظاهر نماند و به جهدِ خویش مطالعه‌ی جمالِ خود نتوانست کرد. و فرمود تا هم در باغ، سله‌ای بر سر او فرو کردند که جز یکی سوراخ نداشت که قدری ارزن در آنجا ریختند از پُیْرِ قوت و برگِ مَعِیْشَتِ او.

مدت‌ها برآمد. این طاووس خود را و ملک را و باغ را و دیگر طَواوِیس را فراموش کرد. در خود نگاه می‌کرد، الا چرم مُسْتَقَدَّر بی‌نوا نمی‌دید و مُسْکِنی به غایت ظَلَمَت و ناهمواری. دل به آن نهاد که هیچ چیز لطیف‌تر از چرم نیست و هیچ مقام عظیم‌تر از آن مَقَمِّ سَلَه نتواند بود، چنان که اعتقاد کرد که «اگر کسی وِرايِ این عیسی و کمالی و مَقَرِّی دعوی کند، کُفر مُطْلَق و سَقَطِ محض و جَهْلِ صِرْف باشد.» الا این بود که هر وقت که بادی خوش وزیدن گرفت و بوی ازهار و اشجار و گل و بنفشه و سَمْن و انواعِ ریاحین به او

همه اتفاق کردند بر قتل او. پس، تدبیر کردند با یکدیگر بر کیفیتِ قتل. رای‌شان بر آن قرار گرفت که «هیچ تَعذیب بَتر از مُشَا هَدَتِ اَفْتَابِ نیست.» البته، هیچ عذابی بَتر از مُجَاوِزَتِ اَفْتَابِ ندانستند. قیاس بر حالِ خویش کردند و او را به مُطَاعَمَتِ اَفْتَابِ تهدید کردند.

حیرا از خدای خود این می‌خواست و خود آرزویِ این نوع قتل می‌کرد. چون اَفْتَابِ بر آمد، او را از خانه‌ی نَخُوسَتِ خود به در انداختند تا به شُماعِ اَفْتَابِ مَعْدَبِ شود. و آن تَعذیبِ اِحیایِ او بود. اگر خُفایِش بدانستند که در حَقِّ حیرا به آن تَعذیب چه احسان کرده‌اند و چه تَقْصَانِ است در ایشان به ذوقِ لَذَّتِ او، همانا که در غَضَبِ بُر دندی.

وقتی، هُدهد در میان بومان افتاد. بر سبیلِ رهگذر، به نشیمنِ ایشان نزول کرد. و هُدهد به غایتِ جِدَّتِ بَصَرِ مشهور است و بومان روزگور باشند، چنان که قصه‌ی ایشان نزدیکِ اهلِ عرب معروف است. آن‌شب، هُدهد در آشیان با ایشان بساخت و ایشان هر گونه احوال از وی استخبار می‌کردند.

بامداد، هُدهد رخت بر بست و عِزْمِ رَحِیلِ کرد. بومان گفتند «ای مسکین، این چه پدعت است که تو آورده‌ای؟ به روز کسی حرکت کند؟»

هُدهد گفت «این عَجَبِ قصه‌ای است! همه‌ی حرکات به روز واقع شود.» بومان گفتند «مگر دیوانه‌ای؟ در روزِ ظَلَمانی که اَفْتَابِ مُظَلِّمِ بر آید، کسی چیزی چون بیند؟»

گفت «به عکس افتاده است شما را. همه‌ی آنوارِ این جهان طَفِیلِ نورِ اَفْتَابِ است و همه‌ی روشنان اکتسابِ نور و اقتباسِ ضوءِ خود از او کرده‌اند و عَیْنِ السَّمْسِ از آن گویند او را که تَبِیْعِ نور است.»

ایشان او را الزام کردند که «چرا به روز کسی هیچ نبیند؟» گفت «همه را در طریقِ قیاس به ذاتِ خود الحاق مکنید — که همه کس به روز بیند. و اینک، من می‌بینم، در عالمِ شهودم، در عِیَّامِ، حُجُبِ مُرْتَفِعِ گشته است، سطورِ شارِقِ را بی‌اعتنوا ریعی بر سبیلِ کشفِ ادراک می‌کنم.»

را دیدی. اگرچه آهن است، آنالاشس "گفتی، زیرا که در خود آ آفتاب ندیدی. اگر آنالحق" یا "شبحانی ما اعظم شأنی" گوید، عذرا و ا قبول واجب باشد.

□

کسی که ساکن خانه‌ای باشد، اگر در جهت است، خانه‌ی او در جهت است. اگر خانه در جهت است و او نه در جهت باشد، پس نی جهت لازم آید، بر این طریق. خدای منزّه است از مکان و از جهت و هم مبطل خطاست. در خانه به کدخدای ماند همه چیز. هرگز خانه و کدخدای یکی نشود.

هرچه مانع خیر است بد است و هرچه حجاب راه است کفر مردان است. راضی شدن از نفس به آن چه او را دست دهد و با او ساختن در طریق سلوک عجز است و به خود شاد بودن تباه است و اگر نیز بهر حق باشد. به کلی روی به حق آوردن اخلاص است.

ابلهی چراغی در پیش آفتاب داشت. گفت «ای مادر، آفتاب چراغ ما را ناپدید کرد.»

گفت «چون از خانه به در نمی، خاصه به نزد آفتاب، هیچ نمآند.»
نه آن که ضوء چراغ معدوم گردد. ولیکن چشم چون چیزی عظیم را ببند، کودک حقیر را در مقابله‌ی آن نبیند. کسی که از آفتاب در خانه روزه، اگرچه روشن باشد، هیچ نتواند دیدن.

□

نوشته شد فصلی چند که از رساله‌ی «لغت موران» یافته است.

رسیدی از آن سوراخ، لذتی عجب یافتی، اضطرابی در وی پدید آمدی و نشاط پطبران در او حاصل گشتی و در خود شوق یافتی. ولیکن ندانستی که آن شوق از کجاست، زیرا که لباس جز از آن چرم ندانستی و عالم جز از آن سلّه و غذا جز از ارزن. همه چیزها فراموش کرده بود. و اگر نیز وقتی اصوات و آلمان طواویس و نغایط طیور دیگر شنیدی، هم شوق و آرزوی او پدید آمدی، ولیکن متنبه نگشتی از آن اصوات طویور و هویب صبا. مدتی در آن تفکر بماند که «این باد خوشبوی چیست و این اصوات خوش از کجاست؟» معلومش نمی گشت. و در این اوقات، بی اختیار وی، قرحی در وی می آمد. و این جهالت او از آن بود که خود را فراموش کرده بود و وطن را. هر وقت که از باغ بادی یا آوازی برآمدی، او در آرزو آمدی، بی آن که موجهی شناختی یا سببش معلوم بودی.

روزگاری در آن حیرت بماند. تا پادشاه، روزی، بفرمود که «آن مرغ را بیاورید و از سلّه و چرم خلاص دهید!»

طاووس چون از آن خجّب بیرون آمد، خود را در میان باغ دید، نقوش خود را بنگریست و باغ را و آزهار و آشکال آن را بدید و فضای عالم و مجال سیاحت و طبران و اصوات و آلمان و اجناس، در کیفیت حال فرو ماند و حسرت‌ها خورد.

□

ادریس جمله‌ی نجوم و کواکب با او در سخن آمدند. از ماه پرسید که «تورا چرا وقتی نور کم می شود و گاهی زیادت؟»

گفت «بدان که چرم من سیاه است و صیقل و صافی و مرا هیچ نوری نیست. ولیکن وقتی که در مقابله‌ی آفتاب باشم، بر قدر آن که تقابل افتد، از نور او مثالی در آینه‌ی چرم من — همچون صورت‌های دیگر اجسام در آینه — ظاهر شود. چون به غایت تقابل رسم، از خصیض هلاکت به اوج بندیت ترقی کنم.»

ادریس از او پرسید که «دوستی او با تو تا چه حدی است؟»

گفت «تا به حدی که هر گه که در خود نگرم در هنگام تقابل، آفتاب را بیم. زیرا که مثال نور قرص آفتاب در من ظاهر است، چنان که همه ملامت، سطح و صیقلات روی من مستغرق است به قبول نور او. پس در هر نظری که به ذات خود کنم، همه آفتاب را بیم. نبینی که اگر آینه را در برابر آفتاب بدارند، صورت آفتاب در او ظاهر گردد؟ اگر تقدیر آینه را چشم بودی و در آن هنگام که در برابر آفتاب است در خود نگرستی، همه آفتاب

پهلوي راست بندهد و بر آتش گذرد، از حرق اين باشد و نسيم صبا از نفس اوست، از بهر آن عاشقان راز دل و اسرار ظاهر با او گویند. اين كلمات که تحرير شد اينجا نتهی مصدر است و چیزی مختصر است از آن و از ندای او.

□

قسم اول: در مبادی. و آن سه فصل است: فصل اول در تفضیل اين علم، فصل دوم در آنچه اهل بدايت را ظاهر شود، فصل سيم در سکينه.

قسم دوم: در مقاصد. و آن سه فصل است: فصل اول در فنا، فصل دوم در آن که هر که عالم تر بود عارف تر بود، فصل سيم در اثبات لذت بنده مَر حَق را.

قسم اول:

در مبادی

(و آن سه فصل است)

فصل اول:

در تفضیل اين علم بر جملهی علوم

بر راي روشن دلان نپوشد که ترجیح علمی بر دیگری از چند وجه باشد: اول آن است که معلوم شريف تر بود. چنان که ترجیح زرگری است بر پالان گری — که تصرف اين علم در زراست و تصرف اين ديگر در چوب و پشم.

وجه دوم از بهر آن که علمی را اِدله قوی تر بود از علمی ديگر. وجه سيم آن که مهم تر بود اشتغال به آن و فايدهی آن بیشتر بود.

و جملهی آمارات ترجیح در اين علم موجود است به نسبت با ديگر علوم: اما از جهت نظر به مقصود و معلوم، ظاهر است که در اين علم مقصود و مطلوب و معلوم حَق است و ديگر موجودات را با عظمت او نسبت کردن ممکن نیست.

صَفِيرِ سِيمْرِغ

سپاس باد و اھبِ حیات را و مُبَدِعِ موجودات را و درود بر خواجگان رسالت و انبیهی نبوت و بر صاحبِ شریعتِ کبرا و هاديِ طریقتِ علیا، محمدِ مُصطفا.

اما بعد:

اين كلمه ای چند است در احوالِ اخوانِ تجريد گفته آمد و سخن در آن محصور است در دو قسم: قسم اول در مبادی و قسم دوم در مقاصد. و اين رساله موسوم است به «صَفِيرِ سِيمْرِغ». و زبان ندارد که در پيش مقدمه ياد کنم از احوالِ اين مُرغِ بزرگوار و مُستغترِ او:

روشن روانان چنان نموده اند که هر آن هُدُدی که در فصلِ بهار به ترکِ آشيانِ خود بگويد و به منتقارِ خود پَر و بالِ خود برکتند و قصدِ کوهِ قاف کند، سايهی کوهِ قاف بر او افتد به مقدارِ هزار سالِ اين زمان — و اين هزار سال در تقويمِ اهلِ حقيقتِ يک صُبحدم است از مشرقِ لاهوتِ اعظم — و در اين مدتِ سيمرغی شود که صَفيرِ او خفتگان را بيدار کند و نشيمن او در کوهِ قاف است. صَفيرِ او به همه کس برسد، وليکن مُستمعِ کمتر دارد. همه با وی آند و بیشتر بی وی آند. و پيارانی که در ورطهی عِلتِ استسقا و دِق گرفتارند سايهی او علاجِ ايشان است و مَرَض را سود دارد. و رنگهای مختلف را زایل دارد. همه با وی آند و بیشتر بی وی آند. و پيارانی که در ورطهی عِلتِ استسقا و دِق گرفتارند سايهی او علاجِ ايشان است و مَرَض را سود دارد. و رنگهای مختلف را زایل کند. و اين سيمرغِ پرواز کند بی جنبش و بيزد بی پَر و نزدیک شود بی قطعِ آماکين. اما بدان که همهی نقشها از اوست و او خود رنگ ندارد و در مشرقِ است آشيانِ او و مغرب از او خالی نیست، همه به او مشغول آند و او از همه فارغ، همه از او پَر و او از همه تهی. و همهی علوم از صَفيرِ اين سيمرغ است و از استخراج کرده اند و سازهای عَجَب، مثل آرغنون و غير آن، از صدایِ او پيرون آورده اند و غذایِ او آتش است و هر که پری از آن او بر

متزلزل گردد. و مُرتاض به فِکر لطیف و ذِکرِ خالص از شوائبِ هواچس، در وقتِ قنربِ حواس، استعانت کند از بهر استعادتِ این حالت. و روا باشد که کسی را که ریاضت ندارد، در بعضی اوقات، این حالت بیاید و او غافل باشد. و اگر کسی تَرصّد کند در ایامِ اعیاد که مردم قصد مُصلاً کنند و آوازها آفرشته و تکبیرها برآمده و صبیحه‌ای سخت در افتاده و آواز صنّوج و ابواق غلبه گرفته، اگر صاحب‌نظری باشد که طبعی سلیم دارد و تذکّر احوالِ قدسی کند، حالی از این اثری بیاید سخت خوش. و همچنین، در وقتِ حَرَب که وقتِ اِنقیای مردان باشد و صبیحه‌ی مُبارزان و شهبه‌ی اسبان و آواز طبل برآید و جنگ سخت شود و مردم اِقتیام کنند و شمشیرها بجزد کنند، اگر کسی اندک‌ما به خاطری صافی دارد، اگرچه صاحبِ ریاضت نباشد، از این حال خبر یابد. به شرط آن که در آن وقت تذکّر احوالِ قدسی کند و ارواحِ گذشتگان و مشاهده‌ی کبریا و صفوی ملاً اعلابا یاد آرد. و اگر نیز کسی بر اسبِ دونده بر نشیند و اسب را به تاختن برانگیزاند و تقدیر کند که می‌رود و هیکل به جای می‌گذارد و به جانِ مجرّد به حضرتِ قیومیت می‌رود و در صفِ قدسیان مُنخرط می‌گردد و هیبتی سخت در خود پدید آرد، در مثلِ این حالت نیز اثری بر وی پدید آید و اگرچه مُرتاض نباشد.

و در اینجا اسراریست که در این روزگار کم کسی به غور آن رسد. و چون مردم را این بروق درآید، اثری از آن به دماغ رسد و باشد که همچنان نماید که در کینف و پُشت رگی سخت قوی جستن گیرد. و نیک اندید باشد. و به سماع نیز استعانت کند تا تمام تر بود. و این هنوز مقامِ اوّل است.

فصل سیم:

در سکنیه

پس چون اَنوارِ سیر به غایت رسد و به تعجیل نگذرد و زمانی دراز بماند، آن را «سکنیه» گویند و لذت‌ش تمام تر از لذتِ لَوایح باشد. و مردم چون از سکنیه بازگردند و به بشریت یازایند، عظیم مُنتنم شود بر مفارقتِ آن. و کسی را که سکنیه حاصل شود، او را اخبار از خَواطِر مردم و اطلاع بر مُعمّیات حاصل آید و فراتش تمام گردد. و صاحبِ سکنیه از جَنّت عالی نداهای به غایت لطیف بشنود و مُخاطباتِ روحانیت به او رسد و مطمئن گردد و

اما از جهتِ دلیل و بُرهان، مُبین است که مشاهده قوی تر از استدلال باشد و محققان کلامی جایز می‌دارند که حق بنده را علمی ضروری دهد به وجود او و صفاتش و غیر آن. پس چون این جایز است که بعضی را حاصل شود، شک نیست که رایج باشد بر آن چه تحملِ کَلَفِ نظر و مَسَمّتِ استدلال و اِقتیامِ مَشکوک و محلّ شُهت باید کرد. یکی گوید از متصوّفه که «مثال کسی که حق را طلب کند به دلیل، همچنان باشد که کسی آفتاب را به چراغ جوید.» و محققان اصول مسلم داشته‌اند و اتفاق کرده که در آخرت شاید باری بندگان را در اِراکی ^(۱) آفریند در حاشیه‌ی بَصَر تا حق را ببیند بی واسطه‌ی دلیل و بُرهان. و دلیل و بُرهان شرط نیست پیش اهل حق. شاید که به این قواعد مثال این ادراک در دل ایجاد کند تا در دنیا او را ببیند، بی واسطه و حُجّتی. و در اینجا بره‌های پوشیده است که لایق این موضع نیست.

و اما از جهتِ اهبت، شکی نیست که مردمان را مهم‌تر از سعادتِ کبرا چیزی نیست. بل که جمله‌ی مطالب نسبت با این، مختصر باشد. و اعظم و سایل معرفت است.

پس، از جمله‌ی وجوه، ثابت گشت که معرفت شریف‌تر است از جمله‌ی علوم، و جُنید گفت «اگر دانستی که زیر آسمان علمی ست شریف‌تر از آن که محققان معرفت در آن خوض می‌کنند، جز به آن مشغول نبودی و به اَبَلغِ طُرُق در تحصیل آن سعی نمودی.»

فصل دوم:

در آن چه اهل بدایت را ظاهر شود

اوّل بریدی که از حضرتِ ربوبیت رسد بر ارواحِ طَلّابِ طَوّالغ و لَوایح باشد و آن اَنواریست که از عالمِ قدس بر روانِ سالیک اِشراق کند و لذت باشد و هجوم آن چنان ماند که برقی ناگاه در آید و زود بَرُود. و صوفیان این طَوّالغ را «اوقات» خوانند.

و اسطی را پرسیدند که «این چراغ بعضی مردم در حالِ سماع از کجاست؟»

گفت «انوارِ است که ظاهر شود، پس مُطمّوی گردد.»

و این لَوایح همه وقتی نیاید. مدتی باشد که مُنقطع می‌شود. و چون ریاضت بیشتر گردد، بروق بسیار تر آید. تا به آن حد رسد که مردم در هرچه نگرند، بعضی از احوال آن عالم با یاد آرد. این اَنوارِ خَواطِر مُترادف شود و باشد که در عقبِ این، اعضا

صورتی به غایتِ طراوت و لطافت مشاهده کند از محاکاتِ اتصال به مقاماتِ علوی. و این مقام متوسّط است از مقاماتِ اهلِ محبت. در حالِ بینِ یقظه و نوم، آوازه‌های هایل و نداهای عجایب شنود و در وقتِ غَمّیان نورهای عظیم بیند و باشد که از غایتِ تلذذ عاجز آید. و این وقایع بر راهِ محققان است، نه بر طریقِ جماعتی که در خلوت چشم برهم نهند و خیال‌بازی می‌کنند. و اگر از آنوارِ صادقان اثری یافتندی، بسا حسرت که ایشان را پدید آمدی.

قسم دوم:

در مقاصد

(و آن سه فصل است)

فصل اول:

در فنا

و این سببینه نیز چنان شود که اگر مردم خواهد که از خود بازدارد، میسر نشود. پس مردم چنان کرده که هر ساعتی که خواهد، قالب رها کند و قصد عالمِ کبریا کند و معراج او بر اقی اعلا، هر گاه که خواهد و بایش، میسر شود. پس هر گاه که نظر به ذاتِ خود کند، مُبتهج گردد — که سواطعِ آنوارِ حق بر خود بیند. و این هنوز نقص است. و چون توغل کند، از این مقام نیز بگذرد: چنان شود که البته به ذاتِ خویش نظر نکند و شعورش به خودی خود باطل گردد. و این را «فنايِ اکبر» خوانند. و چون خود را فراموش کند و فراموش را نیز فراموش کند، آن را «فنايِ در فنا» خوانند.

و مادام که مردم به معرفت شاد شود، هنوز قاصر است و آن را نیز از جمله‌ی شریکِ خنی گیرند. بل که آن وقت به کمال رسد که معرفت نیز در معرفت گم کند — که هر کس به معرفت شاد شود و به معرفت نیز، همچنان است که مقصد دو ساخته است. مجرّد آن وقت باشد که در معرفت از سرِ معرفت برخیزد. و چون اطلالِ بشریت نیز خرج گردد، آن حالتِ طمس است.

و بعضی از محققان گویند که «لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» توحیدِ عوام است و «لا هو الا هو» توحیدِ خواص است. و در تقسیم تساهل کرده‌اند. و مرتبتِ توحید پنج است: یکی «لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» و این توحیدِ عوام است که نفیِ الاهیت می‌کند از ماسوایِ الله و اینان اعمّ عوام‌اند.

و درایِ این طایفه، گروهی دیگرند که به نسبت با اینان خواصّ‌اند — که مقامِ ایشان بلندتر است از عوام — و توحیدِ ایشان «لا هو الا هو» است. و مقامِ ایشان عالی تر است، از بهر آن که گروهِ اول نفیِ الاهیت کردند از غیرِ حق و گروه دوم بر این اقتصار نکردند، بل که جمله‌ی هویت‌ها را نفی کردند در معرضِ هویتِ حق و گفتند که اوئی او راست، کسی دیگر را «او» نتوان گفت — که اوئی‌ها همه از اوست، پس اوئی مطلق او را باشد. و درایِ ایشان گروهی دیگرند که توحیدِ ایشان آن است که «لَا أَنْتَ إِلَّا أَنْتَ» و این عالی تر از آن است که ایشان حق را «هو» گفتند. و «هو» غایب را گویند. و اینان همه‌ی تویی‌ها را در معرضِ تویی شاهدِ خویش نفی کردند و اشارتِ ایشان به حضور است. و گروهی دیگرند بالایی اینان و ایشان عالی ترند و گفتند چون کسی دیگری را خطابِ «تویی» کند، او را از خود جدا داشته باشد و اثباتِ اثنائیت می‌کند و دویی از عالمِ وحدت دور است. ایشان خود را گم کردند و گم گرفتند در پیداییِ حق، «لَا أَنَا إِلَّا أَنَا» گفتند. و محقق ترینِ ایشان گفتند اثنائیت و انایت، همه عباراتی زاید بود مر ذاتِ قیومیت را. هر سه لفظ را در بحرِ طمس غرق کردند و «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ» گفتند. و اینان را مقامِ رفیع تر است. و مردم تا به این عالمِ ناسوت علاقه دارد، به مقامِ لاهوت نرسد. و بالایی آن مقامِ دیگری نیست — که آن نهایتی ندارد.

فصل دوم:

در آن که هر که عارف تر، عالم تر

صاحبِ شرع اعظم باهمه‌ی کمالِ خویش، مأمور بوده است به استزادتِ علم. و باری او را می‌فرماید «و قُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا» پس چون حالِ پیغامبر بر این وجه است، کسی دیگر را حال چه گونه بود؟ و این علم که عارف را از روی کشف افتد لازم نیست که در بابِ طلاق و عناق و خراج و معاملات باشد، که این علم ظاهر است، بل که از انکشاف

جسیت در آن شرط نیست. و عشق عبارت است از محبتی که از حکم بیرون رفته باشد. و عشق با یافتن مُراد بماند و شوق نماند. پس هر مُستتاقی به ضرورت چیزی یافته است و چیزی نیافته — که اگر از جمال معشوق همه یافته بودی، آرزوش نماندی و اگر هیچ نیافته بودی و ادراک نکرده، هم آرزوش متصور نشدی. پس هر مُستتاقی یابنده و نیابنده باشد. و در شوق نقص است، زیرا که نیافتن در وی ضروری است.

اما حدیث اثبات لذت: بدان که لذت عبارت است از حاصل شدنِ کمالِ مَرِ چیزی را و دانستنِ حُصولِ آن — که اگر کمالِ چیزی حاصل گردد و یابنده را خبر نبُود، کمال نباشد. و چشم را چون کمالِ چیزی حاصل شود و آن صورتِ خوب است که در یابد، مثلذّه گردد. و شمع را لذتیست و آن ادراکِ مسموعِ ملایم است از آوازِ خوش. و شَم را لذتِ ادراکِ ملایم است از بوهای خوش. و همچنین، بر این قیاس. و روانِ گویا را کمالِ معرفتِ حَقّ است و دانستنِ حقایق. پس چون روان را آن حاصل آید، کمالِ اعلاّی او از اشراقِ نورِ حَقّ است و انتقاش به کمالِ کبریا یابد — که لذتِ وی عظیم تر باشد، زیرا که ادراکِ وی شریف تر است. و شریف ترین در یابندگان نفس انسان است و عظیم ترین معلوماتِ حَقّ است. پس لذتِ انسان کامل تر و وافر تر بُود. ولیکن عینِ رازِ لذتِ جماعِ خبر نبُود، اگر نیز شنود که مردان را از آن قسط تمام است.

و این سخنی اثباتِ لذت و محبت در روزگارِ جُنّیداز اهلِ تصوّف نقل کردند و غلامِ خلیل و جماعتی از متکلمان و فقها بر خوانِ تجرید تشنیع زدند و بر الحاد و کُفر ایشان فتوا دادند و شهادت و محضرت ثبت کردند. و جُنّید در آن واقعه روی در کشید. و امیرالقلوب ابوالحسین نوری و کتانی و رقّام و جماعتی کبار را در مجلسی سیاست حاضر کردند و سیّاف قصیدِ قتل کرد. و این قصّه معروف است که ابوالحسین نوری مُتبادر گشت تمهیدِ قتل را. وی را از آن پرسیدند. گفت «خواستم که یک لحظه زندگانی که مانده بود بر برادران ایتار کنم.»

آن حدیث را به خلیفه نقل کردند، سببِ خلاصی ایشان آمد. و پیش از آن، بر ذوالنونِ مصری هم سگالیدند و حَقّ او را خلاص داد.

در خاتمِ کتاب

ذاتِ مُتَمَسِّمِ معرفتِ نامتَمَسِّمِ را نشاید — که معرفت نیز مُتَمَسِّمِ شود و از اقسام او معروف را نیز اقسام لازم آید.

حالاتِ قیومیّت و کبریا و ربوبیّت بُود و ترتیبِ نظامِ وجود و عوالمِ ملکوت و آسرا حَقّی در آسمان و زمین بدانند. و دانستنِ سببِ قدر که فاش کردنِ آن حرام است. اهلِ حقیقت همه بر آنند که اِفشایِ سببِ قدر کُفر است. و نیز نه هر چه علمِ محققان به آن محیط باشد در حَجَرِ عبارت آزند تا همه کس در آن شروع کند — که جمالِ کبریا یا اَحَدیّتِ بیش از آن است که موردِ هر واردی و مقصدِ هر قاصدی و مَطْلَبِ هر طالبی باشد. در فطرتِ انسانیّت، با کثرتِ جَواریحِ هیکل، یک نقطه بیش نیست که لایقِ اَفقِ قُدسی باشد. پس چون کارِ بِنیّتِ یک شخص بر این وجه است که از قوای بسیار و اعضایی بسیار و ترکیبِ بشریّتِ جُزِ یکی مُستَعَدّ ترقی بیش نیست، حالِ یکی معموره نیز بر این وجه قیاس باید کرد. پس سخن پوشیده اولاتر.

مردِ صاحبِ نظر باید که پیوسته با حجتِ حقایق و غرایب باشد و به آن قدر که مسرّایِ خاطر او باشد فرو نیاید. حسینِ منصورِ حلاج گفت «محبت میانِ دو کس آن وقت مستحکم شود که میانِ ایشان هیچ سِرِ مکتومِ نماند.» پس چون محبت کامل گردد، آسرا و علوم و خفایا و خبایا و زوایای موجودات بر او پوشیده نبُود. و چون غایتِ کمالِ بنده آن است که تشبّه کند به حَقّ و علم به کمال از صفاتِ اوست، جهلِ نقصی بنده باشد. پس، لازم آید که هر که عارف تر بُود به حقایق، وجود او شریف تر باشد. و فی الجمله، جهلِ قبیح است.

فصلِ سیم:

در اثباتِ لذت و محبتِ بنده مَرِ حَقّ را

افاندهب متکلمان و جمهیرِ اهلِ اصول آن است که «بنده خدای را نشاید که دوست دارد، زیرا که دوستی عبارت است از میلِ نفس و میلِ نفس به جنسی خود بُود و خدای مَرّه است از آن که او را با خلقِ مُجَانَسْتی بُود، بل که محبت عبارت است از طاعتِ بنده مَرِ حَقّ را.» و اهلِ معرفت اثبات کردند محبت را و لذت را و در آن جنسیت شرط نیست — که مردمِ کوفی را دوست دارد یا هیبتی را، با آن که از جنس او نیست. و محبتِ حَقّ به قوای جسمانی تعلق ندارد، بل که نقطه‌ی ربّانی که مرکزِ آسرا حَقّ است، تعلق به او دارد. و این محبت به ذوق تعلق دارد. و محبت شاد شدنِ ذاتیست به تصوّر حضورِ ذاتی دیگر و

کسانی که خواهند که کارگاه عنکبوت فروکشایند، نوزده عوان را از خود دور کنند: از آن، پنج پرندۀ آشکار و پنج پرندۀ نهان و دو رَوَندۀ تیز پیداحرکت و هفت رَوَندۀ آهسته پوشیده حرکت. و این همه پرندگان را دشوار است از خود دور کردن. زیرا چندان که کسی خواهد که طیران کند، این همه پرندگان از پیش بروند و از حرکتش منع کنند. و از همی پرندگان، بهائی را مشکل تر است دفع کردن. و در میان ایشان، جزیره‌ای است که در او دَوَلیایان باشند: هر چند که مردم پیش رَوَد، ناگاه پایهای خود را بیندازند و در گردن او کنند و از حرکتش بازدارند تا آب حیات در نیاید. و شنیدم که اگر کسی در کشتی نوح نشیند و عصای موسی در دست گیرد، از آن خلاص یابد. تمام شد رسالۀ «صَفیرِ سیمِغ».

فی حقیقتِ عشق

بدان که اوّل چیزی که حق بیافرید گوهری بود تا بناک. او را «عقل» نام کرد. و این گوهر را سه صفت بخشید: یکی شناختِ حق و یکی شناختِ خود و یکی شناختِ آن که نبود، پس بود.

از آن صفت که به شناختِ حق تعلق داشت حُسن پدید آمد — که آن را «نیکویی» خوانند. و از آن صفت که به شناختِ خود تعلق داشت عشق پدید آمد — که آن را «مهر» خوانند. و از آن صفت که نبود پس به بود تعلق داشت حُزن پدید آمد — که آن را «اندوه» خوانند.

و از این هر سه که از یک چشمه‌سار پدید آمده‌اند و برادرانِ یکدیگرند، حُسن — که برادرِ مهین است — در خود نگرست، خود را عظیم خوب دید، بِشاشتی در وی پیدا شد، تبسمی بکرد. چندین هزار مُلکِ مُقَرَّب از آن تبسم پدید آمدند. عشق — که برادرِ میانین است — با حُسن انسی داشت. نظر از او بر نمی توانست گرفت، مُلازمِ خدمتش می بود. چون تبسم پدید آمد، شوری در وی افتاد. مضطرب شد. خواست که حرکتی کند، حُزن — که برادرِ کهن است — در وی آویخت. از این آویزش، آسمان و زمین پیدا شد.

چون آدمِ خاکی را بیافریدند، آوازه در مَلَأ اَعلا افتاد که «از چهار مخالف خلیفه‌ای ترتیب دادند». ناگاه، نگارگر تقدیر برگار تدبیر بر تخته‌ی خاک نهاد. صورتی زیبا پیدا شد. این چهار طبع را که دشمن یکدیگرند به دستِ این هفت رَوَندۀ که سرهنگانِ خاصّ اند باز دادند تا در زندانِ شش جهشان محبوس کردند. چندان که جمشید خورشید چهل بار پیرامن مرکز برآمد، کِسوتِ انسانیت در گردنشان افکندند، تا چهار گانه یگانه شد.

حُسنِ دستِ استغنا به سینه‌ی طلب باز نهاد.
عشق به آوازی خَترین این بیت برخواند: «به حَقِّ آن که مرا هیچ کس به جای تو نیست / جفا مکن که مرا طاقتِ جفای تو نیست.»

حُسن چون این ترانه گوش کرد، از روی فراغت جوابش داد «ای عشق، شد آن که بودی من به تو شاد / امروز خود از توام غمی آید یاد.»

عشق چون نومید گشت، دستِ حُزن گرفت و روی به بیابانِ حیرت نهاد و با خود این زمزمه می‌کرد: «بر وصلِ تو هیچ دست پیروز مباد / جُز جانِ من از غم تو باسوز مباد! اکنون که در انتظار روزم برسید / من خود رفتم، کسی به این روز مباد!»

حُزن چون از حُسن جدا ماند، عشق را گفت «ما با تو بودیم در خدمتِ حُسن و خرقة از او دارم و پیر ما اوست. اکنون که ما را مهجور کردند، تدبیر آن است که هر یکی از ما روی به طرفی نهمیم و به حُکم ریاضت سفری برآریم. مدتی در لگدکوبِ دوران ثابت قدمی بناییم و سر در گریبانِ تسلیم کشیم و بر سَچاده‌ی مُلَمَّع قضا و قدر رکعتی چند بگزاریم. باشد که به سعیِ این هفت پیر گوشه‌نشین که مرئیانِ عالمِ کون و فسادند، به خدمتِ شیخ بازرسیم.»

چون بر این قرار افتاد، حُزن روی به شهرِ کُغان نهاد و عشق راهِ مصر برگرفت.

راهِ حُزن نزدیک بود. به یک منزل، به کُغان رسید. از در شهر در شد. طلبِ پیری می‌کرد که روزی چند در صحبتِ او به سر ببرد. خبرِ یعقوبِ کُغانی بشنید.

ناگاه، از در صومعه‌ی او در شد. چشمِ یعقوب بر او افتاد، مسافری دید آشنا روی، اثرِ مهر در او پیدا. گفت «مرحباً! به هزار شادی آمدی! از کدام طرف تشریف داده‌ای؟»

حُزن گفت «از اقلیمِ ناکجا آباد، از شهرِ پاکان.»

یعقوب به دستِ تواضع، سَچاده‌ی صبر فرو کرد و حُزن را بر آنجا نشاناد و خود در پهلوش بنشست.

چون روزی چند برآمد، یعقوب را با حُزن آنسی بادید آمد، چنان که یک لحظه بی او نمی توانست بودن. هرچه داشت به حُزن بخشید. اول، سوادِ دیده را پیشکش کرد. پس، صومعه را «بیتُ الاحزان» نام کرد و توثیق به او داد.

□

چون خبرِ آدم در ملکوت شایع گشت، اهلِ ملکوت را آرزوی دیدارِ خاست. این حال بر حُسن عرضه کردند. حُسن — که پادشاه بود — گفت که «اول من یکسواره پیش بروم. اگر مرا خوش آید، روزی چند آنجا مُقام کنم. شما نیز بر پی من بیایید!»

پس سلطانِ حُسن بر مرکبِ کبریا سوار شد و روی به شهرستانِ وجودِ آدم نهاد. جایی خوش و نُرته‌گاهی دلکش یافت. فرود آمد. همگی آدم را بگرفت، چنان که هیچ چیز در آدم نگذاشت.

عشق چون از رفتنِ حُسن خبر یافت، دست در گردنِ حُزن آورد و قصدِ حُسن کرد. اهلِ ملکوت چون واقف شدند، به یکبارگی بر پی ایشان برآمدند.

عشق چون به مملکتِ آدم رسید، حُسن را دید تا جِ نَعْرُز بر سر نهاده و بر تختِ وجودِ آدم قرار گرفته. خواست تا خود را در آنجا گنجاند، پیشانی‌ش به دیوارِ دهشت افتاد، از پای درآمد. حُزن حالی دستش بگرفت.

عشق چون دیده باز کرد، اهلِ ملکوت را دید که تنگ درآمده بودند. روی به ایشان نهاد. ایشان خود را به او تسلیم کردند و پادشاهی خود به او دادند و جمله روی به درگاهِ حُسن نهادند.

چون نزدیک رسیدند، عشق — که سپهسالار بود — نیابت به حُزن داد و فرمود تا همه از دور زمین‌بوسی کنند، زیرا که طاقتِ نزدیکی نداشتند. چون اهلِ ملکوت را دیده بر حُسن افتاد، جمله به سجود درآمدند و زمین را بوسه دادند.

□

حُسن مدتی بود که از شهرستانِ وجودِ آدم رخت برسته بود و روی به عالمِ خود آورده و منتظر مانده تا کجا نشانِ جایی یابد که مُستَقَرِّ عِزِّ وی را شاید.

چون نوبتِ یوسف درآمد، حُسن را خبر دادند. حُسن حالی روانه شد.

عشق آستینِ حُزن گرفت و آهنگِ حُسن کرد. چون تنگ درآمد، حُسن را دید خود را با یوسف برآمیخته، چنان که میانِ حُسن و یوسف هیچ فرقی نبود. عشق حُزن را بفرمود تا حلقه‌ی تواضعِ جَبَنابند.

از جَبَنابِ حُسن آوازی برآمد که «کیست؟»

عشق به زبانِ حال جواب داد که «چاکر به بَرَت خسته‌جگر بازآمد / بی‌چاره به با رفت و به سر بازآمد.»

و چون در شهرستان رسد، کوشکی ببند سه طبقه. در طبقه اول، دو حجره پرداخته و در حجره اول، تختی بر آب گستریده و یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش به رطوبت مایل، زیرکی عظیم، اما نسیان بر او غالب: هر مشکلی که بر او عرضه کنی، در حال حل کند، ولیکن بر یادش نماند. در همسایگی او، در حجره دوم، تختی از آتش گستریده و یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش به بیوست مایل، چابکی جلد، اما پلید: کشف رموز دیرتوان کرد، اما چون فهم کند، هرگز از یادش نرود. چون وی را ببیند، چرب‌زبانی آغاز کند و وی را به چیزهای رنگین فریفتن گیرد و هر لحظه خود را به شکلی بر وی عرضه کند. باید که با ایشان هیچ التفاتی نکند و روی از ایشان بگرداند و بانگ بر مرکب زند و به طبقه دوم رسد.

آنجا هم دو حجره ببند. در حجره اول، تختی از باد گستریده و یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش به برودت مایل، دروغ گفتن و هتان نهادن و هرزه‌گویی و کشتن و از راه بردن دوست دارد و بیوسته بر چیزی که نداند حکم کند. و در همسایگی او، در حجره دوم، تختی از بخار گستریده و بر آن تخت یکی تکیه زده، طبعش به حرارت مایل، نیک و بد بسیار دیده، گاه به صفت فریشتگان برآید و گاه به صفت دیوان، چیزهای عجیب ببیند، او یابند، نیرنجات نیک داند و جاده‌ویی از او آموزند. چون وی را ببیند، چابک‌بوسی بیش گیرد و دست در عینانش آویزد و جهد کند تا وی را هلاک کند.

تبع با ایشان نماید و به تبع بیم کند تا ایشان از پیش وی بگریزند.

چون به طبقه سیم رسد، حجره‌ای ببند دلگسای و در آن حجره تختی از خاک پاک گستریده، بر آن تخت یکی تکیه زده، طبعش به اعتدال نزدیک، فکر بر او غالب، امانت بسیار نزدیک او جمع گشته و هر چه به او سپارند، هیچ خیانت نکند.

هر غنیمت که از این جماعت حاصل کرده است به او سپارد، تا وقتی دیگرش به کار آید. و از آنجا چون فارغ شود و قصد رفتن کند، پنج دروازه پیش آید:

دروازه اول دو در دارد و در هر دری تختی گستریده است طولانی، بر مثال بادامی. و دو پرده، یکی سیاه و یکی سپید، در پیش آویخته و بندهای بسیار بر دروازه زده. و یکی بر هر دو تخت تکیه زده و دیده‌بانی به او تعلق دارد و او از چندین ساله راه بتواند دیدن و بیشتر در سفر باشد و از جای خود نمی‌تند و هر جا که خواهد رود و اگرچه مسافتی باشد، به یک کله برسد.

و از آن سوی دیگر، عشق شوریده قصد مصر کرد و دو منزل یک منزل می‌کرد تا به مصر رسید و همچنان، از گرد راه، به بازار برآمد.

آوازه و ولوله در شهر مصر درآفتاد. مردم همه به هم برآمدند. عشق، قلندر وار، خلیج العذار، به هر منظری گذری و در هر خوش‌پسری نظری می‌کرد و از هر گوشه‌ای جگر گوشه‌ای می‌طلیید. هیچ‌کس بر کار او راست نمی‌آمد. نشان سرای عزیز مصر بازرسید و از در حجره‌ی زیخا سر در کرد.

صد هزار گران‌گرامی فدای تو از کجا آمدی و به کجا خواهی رفتن و تو را چه خوانند؟» عشق جوابش داد که «من از بیت المقدس، از محله‌ی روح آباد، از درب حُسن. خانه‌ای در همسایگی حُزن دارم. پیشه‌ی من سیاحت است. صوفی مجرّم. هر وقتی روی به طرفی آورم، هر روز به منزلی باشم و هر شب جایی مُقام سازم. چون در عرب باشم، عشقم خوانند و چون در عجم آمم، مهمم خوانند. در آسمان به خُرد مشهورم و در زمین به آنیس معروفم. اگرچه دیرینه‌ام، هنوز جوّام و اگرچه بی‌برگم، از خاندان بزرگم. قصه‌ی من دراز است. ما سه برادر بودیم به ناز پرورده و روی نیاز ندیده. و اگر احوال ولایت خود گویم و وصف عجایب‌ها کنم که آنجاست، شما فهم نکنید و در ادراک‌ی شما نیاید. اما ولایتی‌ست که آخرین ولایت‌های ما آن است و از ولایت شما به نه منزل، کسی که راه داند، آنجا تواند رسیدن. حکایت آن ولایت، چنان که به فهم شما نزدیک باشد، بکنم: بدان که بالایی این کوشکی نه آشکوب تاقی‌ست که آن را شهرستان جان خوانند و او بارویی دارد از عزّت و خندقی دارد از عظمت. و بر دروازه‌ی آن شهرستان، پیری جوان موکل است و نام آن پیر جاویدخُرد است و او بیوسته سیاحی کند چنان که از مقام خود نمی‌تند و حافظی نیک است. کتاب الاهی داند خواندن و فصاحتی عظیم دارد، اما گنگ است. و به سال دیرینه است، اما سال ندیده است. و سخت کهن است، اما هنوز سُستی در او راه نیافته است.

و هر که خواهد که به آن شهرستان رسد، این چهار تاقی شش طناب را بگسلد و کمندی از عشق سازد و زین وقت بر مرکب شوق نه‌د و به میل گرسنگی شرمه‌ی بیداری در چشم کشد و تبع دانش به دست گیرد و راه جهان کوچک گیرد و از جانب شمال درآید و رُبع مسکون طلب کند.

جدا می‌کند و آن‌چه در بُنِ دیگ مانده است جدا می‌کند و بر اهل شهرستان قسمت می‌کند — آن‌چه لطیف‌تر است به لطیف می‌دهد و آن‌چه کثیف‌تر است به کثیف می‌رساند — و یکی استاده است درازبالا و هر که از خوردن فارغ می‌شود، گوشش می‌گیرد و بالا می‌کشد و شیری و گزازی میانِ بیشه استاده‌اند؛ آن‌یکی روز و شب به گشتن و دریدن مشغول است و آن دیگری به دزدی کردن و خوردن و آشامیدن.

کمند از فتراک بگشاید و در گردن ایشان اندازد و مُحکم فروبندد و همان‌جاشان بیندازد. و عیان مَرگَب را سپارد و بانگ بر مَرگَب زَند و به یک تک از این تهِ دریند به درجه‌اند و به دروازه‌ی شهرستانِ جان رسد و خود را برابرِ دروازه رساند.

حالی، پیری بیند که آغازِ سلام کند و او را بنوازد و به خویش خواند. و آنجا چشمه‌ای است که آن را آبِ زندگانی خوانند، در آنجا شِ غسل بفرماید کردن. چون زندگانی آبد یافت، کتابِ الاهیش درآموزد. و بالای این شهرستان، چند شهرستانِ دیگر است، راه‌همه به او نماید و سیاحتش تعلیم کند.

و اگر حکایتِ آن شهرستان‌ها با شما کنم و شرح آن بدهم، فهم شما به آن نرسد و از من باور ندارید و در دریای حیرت غرق شوید. به این اقتصار کنم. و اگر این‌چه گفتم دریابید، جان به سلامت بپرید.»

چون عشق این حکایت بکرد، زُلیخا پرسید که «سبب آمدنِ تو از ولایتِ خود چه بود؟»

عشق گفتم «ما سه برادر بودیم. برادرِ مهین را حُسن خوانند و ما را او پرورده است، برادرِ کِهین را حُزن خوانند و او بیشتر در خدمتِ من بودی. و ما هر سه خوش بودیم. ناگاه، آوازهای در ولایتِ ما افتاد که در عالمِ خاکی یکی را پدید آورده‌اند بس بوالعجب، هم آسمانی است و هم زمینی، هم جسمانی است و هم روحانی، و آن طرف را به او داده‌اند و از ولایتِ ما نیز گوشه‌ای نامزد او کرده‌اند.

ساکنانِ ولایتِ ما را آرزوی دیدنِ او خاست. همه پیشی من آمدند و با من مشورت کردند. من این حال بر حُسن — که پیشوای ما بود — عرضه کردم.

حُسن گفت شما صبر کنید تا من بروم و نظری دراندازم. اگر خوش آید، شما را طلب کنم.

ما همه گفتیم که فرمان تو راست.

چون به او رسد، بفرماید تا هر کسی رابه دروازه نگذارد و اگر از جایی رخنه‌ای پیدا شود، زود خبر بازدهد. و به دروازه‌ی دوم رَوَد.

و دروازه‌ی دوم دو در دارد، هر دری را دهلیزی است دراز، بیج دربیج، به طلسم کرده، و در آخرِ هر دری تختی گستریده مُنَوَر و یکی بر هر دو تخت تکیه زده و او صاحبِ خیر است و او را پیکی در راه است که همواره در رُوش باشد و هر صوتی که حادث شود، این پیک آن را بستاند و به او رساند و او آن را دریابد.

او را بفرماید تا هرچه شنود، زود بازنماید و هر صوتی را به خود راه ندهد و به هر آوازی از راه نرَوَد. و از آنجا به دروازه‌ی سیمُ آید.

و دروازه‌ی سیمُ هم دو در دارد و از هر دری دهلیزی دراز می‌رَوَد تا هر دو دهلیز سر به خُجره‌ای برآرد و در آن خُجره دو کُرسی نهاده است و یکی بر هر دو کُرسی نشسته و خدمتکاری دارد که آن را باد خوانند، همه روز گرد جهان می‌گردد و هر خوش و ناخوش که می‌بیند، بهره‌ای به او می‌آرد و او آن را می‌ستاند و خرج می‌کند.

او را بگویند تا داد و ستد کم کند و گردِ فضول نگردهد. و از آنجا به دروازه‌ی چهارم آید.

و دروازه‌ی چهارم فراخ‌تر از این سه دروازه است و در این دروازه چشمه‌ای است خوش آب و پیرامُن چشمه دیواری است از مُروارید و در میان چشمه تختی روان و بر آن تخت یکی نشسته است او را چاشنی گیر خوانند و او فرق کند میان چهار مخالف و قسمت و ترتیبِ هر چهار او می‌تواند کردن و شب و روز به این کار مشغول است.

بفرماید تا آن شغل دریافتی کند، الا به قدر حاجت. و از آنجا به دروازه‌ی پنجم آید. و دروازه‌ی پنجم پیرامُن شهرستان درآمده است و هرچه در شهرستان است، میان این دروازه است و گرداگرد این دروازه بساطی گستریده است و یکی بر بساط نشسته چنان که بساط از او پُر است و بر هشت مُحالف حکم می‌کند و فرق میانِ هر هشت پدید می‌کند و یک لحظه از این کار غافل نیست، او را معروف خوانند.

بفرماید تا بساط درنوردد و دروازه به هم کند. و چون از این پنج دروازه بیرون جهاند، میان شهرستان برآید و قصه‌ی بیشه‌ی شهرستان کند.

چون آنجا برسد، آتشی بیند افروخته و یکی آتش تیز می‌کند و یکی نشسته و چیزی سخت بر آن آتش گرفته است تا پخته می‌شود و یکی آن‌چه سرچوش است و لطیف‌تر

نباشد. پس چون نیک اندیشه کنی، همه طالبِ حُسن‌اند و در آن می‌کوشند که خود را به حُسن رسانند. و به حُسن — که مَطْلُوب همه است — دشوار می‌توان رسیدن، زیرا که وصول به حُسن ممکن نشود الا به واسطه‌ی عشق. و عشق هر کسی را به خود راه ندهد و به همه جایی ماوا نکند و به هر دیده روی ننهد. و اگر وقتی نشان کسی یابد که مستحق آن سعادت بود، حُزن را بفرستد — که وکیل در است — تا خانه پاک کند و کسی را در خانه نگذارد و درآمدنِ سُلبانِ عشق خنبر کند، تا مورچگانِ حواسِ ظاهر و باطن هر یکی به جای خود قرار گیرند و از صدمه‌ی لشکرِ عشق به سلامت بمانند و اختلالی به دماغ راه نیابد. و آن‌گه، عشق باید پیرامنِ خانه بگردد و تاشای همه بکند و در حُجُره‌ی دل فرود آید: بعضی را خراب کند و بعضی را عمارت کند و کار از آن شیوه‌ی اول بگرداند و روزی چند در این شغل به سر بُرد، پس قصدِ درگاهِ حُسن کند.

و چون معلوم شد که عشق است که طالب را به مطلوب می‌رساند، جهد باید کرد که خود را مُسْتَعِدِّ آن گرداند که عشق را بداند و منازل و مراتبِ عاشقانِ بناسد و خود را به عشق تسلیم کند و بعد از آن، عجایب ببیند.

مَحَبَّت چون به غایت رسد، آن را «عشق» خوانند. و عشق خاصتر از مَحَبَّت است، زیرا که همه عشقِ مَحَبَّت باشد، اما همه مَحَبَّتِ عشق نباشد. و مَحَبَّت خاصتر از معرفت است، زیرا که همه مَحَبَّتِ معرفت باشد، اما همه معرفتی مَحَبَّت نباشد. و از معرفت، دو چیزِ متقابل توأند کند که آن را «مَحَبَّت» و «عداوت» خوانند. زیرا که معرفت یا به چیزی خواهد بود مناسب و ملایم — جسمانی یا روحانی — که آن را «خیرِ مَحَض» خوانند و نفسِ انسان طالبِ آن است و خواهد که خود را به آنجا رساند و کمال حاصل کند، یا به چیزی خواهد بودن که نه ملایم بود و نه مناسب — خواه جسمانی و خواه روحانی — که آن را «شَرِّ مَحَض» خوانند و «نقصِ مطلق» خوانند و نفسِ انسان دائماً از آنجا می‌گریزد و او را نفرتی طبیعی حاصل می‌آید. و از اول مَحَبَّت خیزد و از دوم عداوت.

پس اول پایه معرفت است و دوم پایه مَحَبَّت و سیم پایه عشق. و به عالمِ عشق — که بالای همه است — نتوان رسیدن، تا از معرفت و مَحَبَّت دو پایه‌ی نردبان نسازد. (و معنی «مَطْوُونِ وَقْدِ وَصَل» این است.) و همچنان که عالمِ عشق مَتَمَّه‌ی عالمِ معرفت و مَحَبَّت است، واصلِ او مَتَمَّه‌ی عُلمایِ راسخ و حُکمایِ مَتَمَّه‌ی عالمِ معرفت و مَحَبَّت است.

عشق را از «عَشَقَه» گرفته‌اند. و «عَشَقَه» آن گیاه است که در باغ پدید آید، در بُنِ

حُسن به یک منزل به شهرستانِ آدم رسید. جایی دلگشای یافت. آنجا مقام ساخت. ما نیز بر پی او برانندیم. چون نزدیک رسیدیم، طاقتِ وصولِ او نداشتیم. همه از پای درآمدیم و هر یکی به گوشه‌ای افتادیم. حُسن ما را به خود راه نداد. چندان که زاری بیش می‌کردیم، استغنائی او از ما زیادت نمی‌دیدیم. چون دانستیم که او را از ما فراغتی حاصل است، هر یکی روی به طرفی نهادیم: حُزن به جانبِ گنگان رفت و من راه مصر برگرفتم.» □

زُلیخا چون این سخن بشنید، خانه به عشق پرداخت و عشق را گرامی‌تر از جانِ خود می‌داشت. تا آن‌گاه که یوسف به مصر افتاد.

اهل مصر به هم برآمدند. خبر به زُلیخا رسید. زُلیخا این ماجرا با عشق بگفت. عشق گریبانِ زُلیخا بگرفت و به تاشایِ یوسف رفتند.

زُلیخا چون یوسف را بدید، خواست که پیش رُود، پای دلش به سنگِ حیرت درآمد، از دایره‌ی صبر به درافتاد، دستِ ملامت دراز کرد و چادرِ عافیت بر خود بدرد و به یکبارگی سودایی شد.

چون یوسف عزیزِ مصر شد، خبر به کنعان رسید. شوق بر یعقوب غلبه کرد. یعقوب این حادثه با حُزن بگفت. حُزن مصلحت چنان دید که یعقوب فرزندان را برگردد و به جانبِ مصر رُود.

یعقوب پیش‌روی به حُزن داد و با جماعتِ فرزندان راه مصر برگرفت. چون به مصر رسید، از درِ سرایِ عزیزِ مصر در شد. ناگاه، یوسف را دید با زُلیخا، بر تختِ پادشاهی نشسته. به گوشه‌ی چشم، اشارت به حُزن کرد.

حُزن چون عشق را دید، در خدمتِ حُسن به زانو درآمد. حالی، روی بر خاک نهاد. یعقوب با فرزندان موافقتِ حُزن کردند و همه روی بر زمین نهادند.

یوسف روی به یعقوب آورد و گفت «ای پدر، این تاویل آن خواب است که با تو گفته بودم.» □

بدان که از جمله‌ی نامهای حُسن یکی «جمال» است و یکی «کمال». و هر چه موجودند، از روحانی و جسمانی، طالبِ کمال‌اند و هیچ‌کس نبینی که او را به جمال میلی

دریابد، نه معقول فهم کند. نه به بهشت نازد، نه از دوزخ ترسد. نه به آهن ریاضت زمین بدن را بشکافتد تا مُسْتَعِدِّ آن شود که نُحْم عمل در او افشانند، نه به دَلْوِ فِکْرَت از چاه استنباط آب علم می‌کشد تا به واسطه‌ی معلوم به مجهول رسد. پیوسته در بیابان خودکامی چون افسارگسیخته‌ای می‌گردد.

و هر گاوی لایق این قربان نیست و در هر شهری این چنین گاوی نباشد و هر کسی را آن دل نباشد که این گاو قربان تواند کردن و همه وقتی این توفیق به کسی روی ننماید.

درخت. اول بیخ در زمین سخت کند، پس سر برآرد و خود را در درخت می‌پیچد و همچنان می‌رود تا جمله‌ی درخت را فراگیرد و چنانش در شکنجه کشد که تم در میان رگ درخت نماید و هر غذا که به واسطه‌ی آب و هوا به درخت می‌رسد به تاراج می‌برد، تا آن‌گاه که درخت خشک شود.

همچنان، در عالم انسانیت — که خلاصه‌ی موجودات است — درختی است مُنْتَصِبُ الْقَامَتِ که آن به حَبَّتِ الْقَلْبِ پیوسته است. و حَبَّتِ الْقَلْبِ در زمین مَلْکُوتِ رُوید، هر چه در اوست، جان دارد. و این حَبَّتِ الْقَلْبِ دانه‌ای است که باغبانِ اَزَل و اَبَد در باغ مَلْکُوت نشانده است و به خودی خود آن را تربیت فرماید. و چون مَدَدِ آبِ علم به این حَبَّتِ الْقَلْبِ می‌رسد، صد هزار شاخ و بال روحانی از او سر برمی‌آورد. پس حَبَّتِ الْقَلْبِ که آن را «کلمه‌ی طَیِّبه» خوانند، «شَجَره‌ی طَیِّبه» شود. و از این شَجَره عکسی در عالم کُون و فساد است که آن را «ظِل» خوانند و «بَدَن» خوانند و «دِرْخْتِ مُنْتَصِبِ الْقَامَتِ» خوانند. و چون این شَجَره‌ی طَیِّبه بالبدن آغاز کند و نزدیکِ کمال رسد، عشق از گوشه‌ای سر برآرد و خود را در او پیچد، تا به جایی رسد که هیچ تم بشریت در او نگذارد. و چندان که پیچ عشق بر این شَجَره زیادت می‌شود، عکسش — که آن شَجَره‌ی مُنْتَصِبِ الْقَامَتِ است — ضعیف‌تر و زردتر می‌شود، تا به یکبارگی علاقه مُنْقَطِع گردد. پس آن شَجَره روان مُطْلَق گردد و شایسته‌ی آن شود که در باغِ الهی جای گیرد. پس عشق اگر چه جان را به عالم بتا می‌رساند، تن را به عالم فنا بازآرد. زیرا که در عالم کُون و فساد هیچ چیز نیست که طاقتِ بارِ عشق تواند داشت.

عشق بنده‌ای است خانه‌زاد که در شهرستانِ اَزَل پرورده شده است و سُلْطَانِ اَزَل و اَبَد شِخْتِگِی کُوبِیْن به او ارزانی داشته است. و این شِخْتِنه هر وقتی بر طرفی رَنَد و هر مدتی نظر بر اقلیمی افکند. و در منشورِ او چنین نبشته است که در هر شهری که روی نهد، می‌باید که خداوند آن شهر گاوی از برای او قربان کند. و تا گاو نفس را نکشد، قدم در آن شهر نهد. و بَدَنِ انسان بر مثالِ شهری است، اعضایی او کوبیهایی او و رگهائی او جوپهاست که در کوچه رانده‌اند و حواس او پیشه‌وران‌اند که هر یکی به کاری مشغول‌اند. و نفس گاوی است که در این شهر خرابی‌ها می‌کند و او را دوسر و ست: یکی حرص و یکی اَمَل. و رنگی خوش دارد: زردی روشن است فریبده. هر که در او نگاه کند، خرم شود. نه پیر است که به او تبرک جویند، نه جوان است که قلم تکلیف از وی بردارند. نه مَسْرُوع

پست

قصه‌ی زنده‌ی بیدار

ترجمه‌ی «حیّ ابن یقظان» ابوعلی سینا

سنایش و آفرین مَر یزدانِ کیهان‌دار را، آفریدگارِ جهان و دارنده‌ی زمین و آسمان، گرداننده و رواننده‌ی ستارگان و درویدِ وی بر بهترین و مهترین بیغامبران، محمدِ مصطفیٰ، و بر اهل بیت و یارانش — گزیدگان و پاکان.

بزرگ فرمانِ خداوندِ جهان، مَلِکِ عادل، سَیِّدِ مَطْطَرِ منصور، عَضُدُ الدِّینِ علاء الدَّوله ابو جعفر، حُسامِ امیرالمؤمنین — که جاویدانِ زیاد اندر دولت و سُلطانی و سروری و کامروایی و جهان به مُراد و سر سبز و بخت یار و زمانه مُساعد و کارهای هر دو جهان به خواستی وی — به من بنده و خادم آمد به ترجمه کردن به پارسی دری مَر رسالتی را که خواجه‌ی رئیس ابوعلی کرده است اندر شرحِ قصه‌ی «حیّ ابن یقظان» و پدید کردنِ رمزهاش و باز نمودنِ عَرَضِ هاش. پس من بنده مَر بزرگ فرمانِ او را پیش رفتم و به آن مشغول شدم. و اومید دارم که به دولتِ وی ایزد مرا توفیق دهد بر تمام کردنِ آن، به فضلِ خویش.

□

خواجه گوید که اتفاق افتاد مرا آن‌گاه که به شهرِ خویش بودم که بیرون شدم به نُرَهنگاه‌ی از نُرَهنگاه‌هایی که گرد آن شهر اندر بود با یارانِ خویش. پس به آن میان که ما آنجا همی گردیدیم و طواف همی کردیم، پیری از دور پدید آمد زیبا و قَرَمند و سالخورده و روزگارِ دراز بر او برآمده. و وی را تازگی بُرنال بود — که هیچ استخوانِ وی سُست نشده بود و هیچ اندامش تپاه نبود و بر وی هیچ نشانی از پیری نبود چو شکر و پیران.

چون این پیر را دیدیم، آرزومند گشتم به آمیختن با وی و تقاضاکننده‌ای برخاست از

اندرون مَر مرا به آن که با وی آمیزش کنم و به نزدیک وی آمد و شد کنم. پس، با رفیقان خویش، به سوی او شدم.
چون به نزدیک وی رسیدیم، او ابتدا کرد و بر ما سلام کرد و تحیت کرد و سخن های دلپذیر گفت.

بسیار حدیث ها همی کردیم یک با دیگر، تا سخن ما به آنجای کشید که از او پرسیدیم حالهای وی همه و از او اندرخواستیم که تا مرا راه خویش بناید و پیشه و نام و نسب خویش بگوید، بل که شهر و ماوای خویش.

وی گفت که «نام من زنده است و پسر بیدارم و شهر من بیت مقدس است و پیشه ی من سیاحت کردن است و گرد جهان گردیدن، تا همه ی احوال جهان بدانستم. و روی سوی پدر دارم و پدرم بیدار است و من علمها همه از او آموختم و کلید همه ی علمها از گردیدن من به گرد جهان چنان است که همه ی جهان گویند که پیش من نهاده است.»
دیری با آن پسر مسئله ها همی گفتم و از وی علمهای دشوار همی پرسیدیم و از وی

اندر همی خواستم که مرا راه دانش ها بناید. پس، از آنجای، به علم فراست رسیدیم. پس، از راست فراستی وی و تیزدیداری وی اندر آن علم آن دیدم که عجب باندم، ازیرا که ابتدا کرد چون به علم فراست رسیدیم. و به خبر وی آمدم. گفت که «علم فراست آن علم است که فایده ی وی به تقد است و منفعت وی اندر وقت است — که این علم تو را پدید کند از هر کسی آن چه وی پنهان دارد از خویش، تا گسختگی کردی تو با وی و دور شدن تو از وی بر آن اندازه بود و اندرخور این حال باشد. و علم فراست دلیل می کند بر خوش خویشی تو و بر علم پذیرندگی تو و نیز دلیل می کند که تو چنانی که به هر سوی که تو را کشند، آن سوی شوی و چون تو را بر راه راست بدارند و به آن راه خوانند، به صلاح گردی و پاک شوی و اگر فریبنده ای تو را فریبید، فریفته شوی. و این یاران که به گرد تو اندر آمده اند و از تو جدا نشوند، رفیقانی بگند و بیم است که تو را فتنه کنند و به بد ایشان اندرمانی. مگر که نگاه داشتن ایزدی به تو رسد و تو را نگاه دارد از بد ایشان.

اما این یار که پیش روی تو است و اندر پیش تو ایستاده است دروغزن است و زانخای است و باطل ها به هم آرتزه است و زورها آفریننده است و تو را خبرهایی آرد که تو از او اندر نخواسته باشی و از او نپرسیده بوی و خبر راست با دروغ برآمیزد و حق

را به باطل پلید کند، با آن که وی جاسوس و طلایدی تو است و به سبب وی بدانی خبر آن چیزهایی که از تو غایب است و به راه وی به تو رسد حالهای آن چیزها که نزدیک تو نیست و تو اندر مانده ای به نقد کردن حق آن از باطلش و به برچیدن راستش از میان دروغش و پدید کردن صوابش از آن چه خطاست. با آن که تو را از او چاره نیست: گاه بود که توفیق ایزد تو را دست گیرد و از راه گمراهان تو را دور کند و گاه متحیر و خیره بمانی و گاه بود که گمراهان مزور تو را غرّه کنند.

و اما این یار که بر دست راست تو است ناپاک و نادان است. چون بیاشوبد، پند نپذیرد و نصیحتش سود ندارد و مدارا کردن با وی آشفته گی ایش را کم نکند. گویند که آتش است که اندر هریم خشک افتاده بود یا آب بسیار است که از بالای بلند فرود آید و یا اشتری مست است و یا شیری بچه گشته است.

و اما این یار که بر دست چپ تو است چرکن است و بسیار خوار است و فرخ شکم است و چماق دوست است. هیچ چیز شکم وی پر نکند جز از خاک و هیچ چیز گرسنگی وی نشاند مگر گل و کلوخ. لیسنده است و چشنده و خورنده و حریص. گویند که خوک است که گرسنه کندش و اندر میان پلیدی گم راندش.

و تو را ی مسکین، به این یاران بد بازبسته اند و با ایشان بر دوسانیده اند، چنان که از ایشان جدا نتوانی شدن، مگر که به غریبی شوی به شهرهایی که ایشان آنجا نتوانند آمدن. و اکنون که وقت آن غریبی نیست و به آن شهرها نتوانی شدن و از ایشان نتوانی گسستن و از دست ایشان نتوانی رستن، چنان کن دست تو زبر دست ایشان بود و سلطان تو آفرای سلطان ایشان بود و مکن که مهار خویش به دست ایشان دهی و مَر ایشان را گردن نمی، بل که به تدبیر نیکو کردن اندر کار ایشان مشغول شو تا ایشان را به راه راست بداری. ازیرا که هر بار که تو به زور باشی، ایشان را مسخر خویش کنی و ایشان تو را مسخر نتوانند کردن و بر ایشان نشینی و ایشان بر تو نشینند.

از حیلت های روان تو و از تدبیر نیکوی تو اندر کار این یاران و رفیقان آن است که به این بدخوی کردن کش مَر این رعنا ی بسیار خوار را بشکنی و به سرش با زونی نیک و مَر آشفته گی این خشم آلوده و دشوار کار را اندر یابی به فریفتن این رعنا ی چابلوس و دَمزن و مَر او را بیارامی نیک. و اما این دروغزنی یافه گوی، نگر که به او نگرایی و سخن وی استوار نداری و چنان کن که هیچ گونه گوش به سخن وی نکنی و آن چه وی آرد از

خبرها ننویسی و گرچند که راست باد روغ آمیخته بود، زیرا که اندر آن میان آن بود که باید پذیرفتن و نگاه باید داشتن و به حقیقت آن بر باید رسیدن»

پس چون مرا از حال این رفیقان بگفت و وصف ایشان بکرد، سخت دلپذیر آمد مرا سخن او و بدانستم که راست همی گوید. پس چون دیگر بار به آزمایش ایشان مشغول شدم و اندر کار ایشان نظر کردم، نزدیک من درست شد آنچه وی گفت از حالهای این رفیقان. و من اندر دشواریام از دست ایشان، گاه بود که دست مرا بود بر ایشان و گاه بود که دست ایشان را بود بر من. و از ایزد همی یاری خواهم بر نیکی همسایگی کردن و آمیختن با این رفیقان، تا آن گاه که از ایشان جدا شوم.

از وی اندر خواستم که تا مرا راه نماید به سیاحت کردن و سفر کردن — آن چنان سیاحتی که وی کند و راه جستنی کسی که حریص بود بر آن و آرزومند بود بر آن.

آن پیر گفت که «تو و آن که به تو مانند این چنین سیاحت کردن که من کنم نتوانید کردن — که شما را از چنین سیاحت کردن باز داشته اند و آن راه بر شما بسته اند، مگر که نیکبختی یاری کند به جدا شدن از این یاران. و اکنون وقت آن جدا شدن نیست — که وی را وقتی ست معلوم که تو پیش از آن وقت جدا نتوانی شدن. پس، اکنون، پسند به سیاحت کردنی آمیخته یا آرام و نشستن — که گاهی سیاحت کنی و گاهی با این یاران آمیزش کنی. و هر بار که نشاط سیاحت کردن کنی به نشاطی تمام و به چه، من با تو همراهی کنم و تو از ایشان بر گردی و هر بار که تو را آرزوی ایشان آید، به نزدیک ایشان شوی و از من بر گردی. تا آن گاه که وقت آید که به تمامی از ایشان بر گردی.»

حدیث من با وی با آنجا انجامید که از او پرسیدم از احوال هر اقلیمی که وی آنجا رسیده است و آن را به علم اندر یافته است و خبر آن شنیده است.

وی گفت که «حکدهای زمین سه حکده است: یکی آن است که اندر میان مشرق و مغرب است و این حکد را بدانسته اند و خبر وی اندر یافته اند به تمامی و به شما رسیده است و از جایهای غریب نیز خبر آن چه اندر این اقلیم است به شما رسیده است. و دو حکد دیگر است غریب: حکدی سپس مغرب اندر است و حکدی از آن سوی مشرق و هر یکی را از این دو حکد جایگاهی و بندی ست باز دارند میان این عالم و میان آن حکد که هر کسی به آنجای نتواند رسیدن و از آنجای اندر نتواند گذشتن جز خاصگان مردمان که قوتی به دست آورند و آورده باشند خویشتن را که ایشان را آن قوت به اول آفریش نبود.

آن چه سود دارد به سوی به دست آوردن این قوت آن است که سر و تن بشویند به چشمه آب روان که به همسایگی چشمه زندگی ایستاده است — که هر بار که سیاحت کننده را راه نماید به آن چشمه و طهارت کند به آن آب و از آب خوشی وی بخورد، اندر اندامهای وی قوتی نو پدید آید که به آن قوت بیابانهای دراز ببرد، تا گویی که بیابانها در نورند برای او، و بر سر آب دریای محیط بگذرد و فرو نشود و اگر بر کوه قاف شود، رنجش نرسد و زبانیهای آن مَر او را اندر مفاکهای دوزخ فرو نتوانند افگندن.»

او را گفتم که «مرا شرح این چشمه بیشتر بکن!»

گفت «شنیده‌ام و به تو رسیده است حال تاریکی‌ها که به نزدیک قطب ایستاده است که آفتاب بر او به هر سالی اندر به وقتی معلوم بتابد. هر که اندر میان تاریکی شود و به دشواری در او شدن را سر باز نزند، به فراخنایی رسد که او را کناره نیست، به روشنایی آنگده. نخستین چیزی که او را پدید آید، چشمه‌ای روان بود که وی اندر جویی همی شود که بر بلندی همی رود. و هر که سر و تن به آن آب بشوید، سبک گردد، تا بر سر آب بزود و غرقه نشود و بر سر کوه‌های بلند بر شود، بی آن که رنجش رسد، تا از آنجای به یکی از آن دو حکد رسد که از این عالم بازرتریدانه اند.»

او را گفتم که «از حکد مغرب مرا آگاهی ده و باز نمای — که مغرب به شهرهای ما نزدیک تر است.»

وی گفت که «به دورترین جایی از مغرب، دریایی ست بزرگ و گرم که اندر نامهی خدای او را چشمه گرم نام کرده است و آفتاب به نزدیک وی فرو شود و رودهایی که به این دریا آید از زمینی ویران خیزند که کنارش پدید نیست و کس حکد آن نتواند دانستن، از فراخی که هست. و آبادانی کنندگان آن زمین غریبانند که از جایهای دیگر آیند و تاریکی بر روی آن زمین ایستاده است و آن کسها که به آن زمین شوند پارهای روشنایی به دست آرند آن گاه که آفتاب فرو خواهد شدن. و زمینش شورستان است. هر بار که گروهی به آن زمین جای گیرند و آبادانی کنند، مَر ایشان را نخواهند و ایشان را از آنجای دور کنند و دیگران بیابند و آبادانی کنند که در زیر آن آبادانی شود. چون آبادانی کنند، ریزان شود و چون بنا کنند، بیوفند. و میان آن کسها کارزار دائم ایستاده است، بل که کشتن، و هر گروهی که غلبه گیرند خان و مان آن دیگران بستانند و مَر ایشان

را از آنجای بیرون کنند. و خواهند که آنجای بیارمند و نتوانند. و این چنین حال عادت ایشان است که از این نیاسایند. به این زمین، هرگونه جانوران و زوندگان آیند، لیکن چون آنجا بیارمند و آب و گیاه خورند، برایشان چیزهایی پدید آید که به صورت‌های انسان نمانند، تا مردمی بینی که بر وی پوست چهارپایان بود و بر وی پارهای گیا روید. و حال دیگر چیزها و گونه‌ها همچنین بود. و این پاره‌ی زمین ویران است و شورستان و این زمین به فتنه و به جنگ و به خصومت و به کارزار آگنده است و نیکویی از جایگاهی دور به دست آرد و عاریت خواهد.

میان این زمین و میان زمین‌های دیگر است. ولیکن از آن سوی این اقلیم که بنیاد آسمان‌هاست زمینی است که به این زمین ماند به چند چیز: یکی آن که وی هامون است و اندر او کس نشینند جز از غریبان که از جایهای دور آمده باشند و دیگر آن که آنجا اینجای را روشنایی از جایی غریب آمده است و گرچه این جایگاه به روزی روشنایی نزدیک تر از آن جایی پیشین است و دیگر که اینجای بنیاد آسمان‌هاست، چنان که آن جایی پیشین بنیاد این زمین و فرارگاه وی است. ولیکن آبادانی اندر این زمین پاینده است و میان آن غریبان که آنجا آمده‌اند و جایگاه گرفته‌اند جنگ نیست و خان‌ومانی یکدیگر به ستم نستانند و هر گروهی را جایی است پدید کرده که دیگری بر او غلبه نکند اندر آن جایی.

نزدیک‌ترین آبادانی آن زمین به ما جایگاهی است که آن کسان که آنجا نشینند مردمانی اند خردتن و زودرو. و شهرهای ایشان نه شهر است. و سپس این جایگاه، پادشاهی‌ای است که مردمان آن پادشاهی خردتن‌ترند از اینان که بیشترند و گران‌روتر و دیرری و منجّمی و طلسمات و نیرنجات دوست دارند و پیشه‌ها و کارهای باریک‌کنند. و شهرهای ایشان ده شهر است. و سپس این، پادشاهی‌ای است که مردمان وی سخت نیکوروی‌اند و نشاط و شادی کردن دوست دارند و از اندوه دورند و روده‌های خوش داندند زدن و گونه‌های بسیار داندند از او و زنی بر ایشان پادشاه است و بر نیکی کردن سر شته‌اند و هر بار که بدی بشنوند، از آن بگریزند. و شهرهایشان نه شهر است. و سپس این، پادشاهی‌ای است که مردمان او به تن سخت بزرگ‌اند و به روی سخت نیکواند و از دور سودمندند و نزدیکی ایشان دشخوار و رنجناک است. و شهرهایشان پنج شهر است. و سپس این، پادشاهی‌ای است که اندر آن زمین گروه‌هایی نشینند که اندر زمین تباھی

کنند و خون ریختن و کشتن و دست‌پای بریدن دوست دارد و سادی‌سده و سوب‌س کند و سرخ‌رویی بر ایشان پادشاه است که شیفته است بر بدی کردن و کشتن و زدن و گویند که بر آن زنی پادشاه نیکوروی که بیشتر یاد کردیم عاشق است. و شهرهای ایشان هشت شهر است. و سپس این، پادشاهی‌ای است بزرگ و مردمان آنجای سخت دورآندرند به پرهیزگاری و عدل و حکمت و پارسایی و به فرستادن نیکی به هر کناره‌ای از جهان و اعتقاد مهربانی دارند اندر هر که به ایشان نزدیک است یا از ایشان دور است و نیکی کردن به جایی آن که او را شناسد و آن که شناسد و سخت بداراند و نیکوروی. و شهرهای ایشان هشت شهر است. و سپس این، پادشاهی‌ای است که جایگاه مردمانی است دوراندیش و به بد گراینده و اگر به سوی نیکی گرایند، نیکی به‌غایت کنند و چون بدی کنند، به گزیری کنند و سبکساری نکنند و شتاب نکنند اندر آن که کنند و درنگ دست باز ندارند. و شهرهای ایشان هشت است. و سپس این، پادشاهی‌ای است بزرگ و بی‌کناره و آبادی‌کنانش بسیارند و بیابانیان‌اند و اندر شهرها نشینند و زمین ایشان هامون است و اندر او برافروزی نیست و مر او را به دوازده پاره کرده‌اند و اندر او بیست و هشت منزلگاه است و هیچ گروهی به خان‌ومانی گروه دیگر نشوند، مگر آن‌گاه که آن که پیش ایشان اندر بودند از جایی خویش بیرون شوند: پس ایشان به جایی ایشان آیند به شتاب. و آن مردمان که اندر آن پادشاهی پیشین‌اند، به غریبی به این زمین آیند و اندر این زمین بگردند. و سپس اینجای، پادشاهی‌ای است که کناره‌های آن کس ندیده است و به او نرسیده است تا به این وقت، اندر او هیچ شهر و ده نیست و آنجا ماوا ندارد کسی که به چشم نرسد بشارت دیدنش و آبادانی‌کنندگان روحانیان‌اند، هیچ مردم آنجا جای نگردد و به آنجا نرسد و از آنجا فرمان فرو آید بر آن کسها که زیر ایشان‌اند. و سپس آنجای، آبادانی نیست مَر زمین را.

پس این دو اقلیم است که زمین و آسمان به ایشان پیوسته است از دست چپ عالم که سوی مغرب است. چون از اینجا روی سوی مشرق نمی، نخست اقلیمی پدید آید که اندر او آبادانی‌کن نیست، نه از مردم و نه از درخت و نه از سنگ، بل که صحرایی‌ست فراخ و دریایی پُر آب و بادهایی ایستاده و آتشی پراگنده. و چون از اینجا بگذری، به جایی رسی که آنجا کوه‌هایی بلند است و جوهرهایی روان و بادهایی جَبان و ابرهایی باران‌بار. و به این جایی

اندر، زریابی و سیم و کوه‌های بیش‌ها و کم‌ها، از همدی گونه‌ها، ولیکن اندر او هیچ روینده نیایی. و چون از اینجا بگذری، به جایی رسی که آگنده است به این چیزها که یاد کردیم و اندر او گونه‌هایی روینده یابی از گیاه‌ها و درخت‌های بارآور و بی‌بار و دانه‌دار و تخم‌دار ولیکن اندر آنجا آن که بانگ کند از جانوران نیایی، به هیچ گونه. و از آنجا به جایی رسی که اندر او این که گفتیم همه هست و نیز جانوران گوناگون یابی آشنا کنان و خزندگان ناگویا و پرندگان پروازکنان و راست‌پزان زاینده‌گان و آتوسندنگان، ولیکن آنجا مردم نبود. و از آنجا به این عالم شام رسی و دانسته‌اید حالهای آن‌چه اندر اینجاست به دیدن و شنیدن.

چون سوی مشرق شوی، آفتاب را یابی که به میان دو سروی دیو بر همی آید، آبریا که دیو را دو سرو هست: یکی بزآن و یکی زوان. و این گروه که زوان‌اند دو قبیله‌اند: قبیله‌ای به ددگان ماند و قبیله‌ای به چهارپایان. و میان ایشان همیشه کارزار است. و این هر دو قبیله بر دست چپ مشرق‌اند. و آن دیوان که بزآن‌اند بر دست راست مشرق‌اند. و همه بر یک آفرینش نهند، بل که گویی که هر یکی را از ایشان آفرینشی جداگانه است نادر. تا از ایشان، یکی از دو آفرینش است و یکی از سه و یکی از چهار، چنان که مردمی بزآن و ماری که سرش به سرخوگ ماند، و یکی نیمه‌ی آفرینشی و یکی پاره‌ی از آفرینشی، چنان که مردم از کف دستی یا مردم یا پایی از مردم و جز از این گونه از جانوران دیگر. و شاید بودن و دور نیست که این صورت‌های آمیخته که نگارگران بنگارند از آنجای آورده‌اند. و بر این اقلیم چیزی غلبه دارد و آن آن است که پنج کوی پیدا کرده است به سوی صاحب‌خبران و این کویها را نیز سلاح‌گاه پادشاهی خویش کرده است و سلاح‌داران را آنجا به پای کرده است تا هر که از این عالم آنجا رسد، بگیرندش و آن چیزها که با ایشان بود نگاه دارند و مرسیران را به آن سپارند که بهتر از این پنج است که وی بر در اقلیم ایستاده است. و این چیزها که با ایشان بود که بیاید رسانیدن، اندر نامه‌ای پیچیده بود و مهر بر نهاده که آن دربان نداند که اندر آن نامه چه چیز است، بل که بر وی آن است که آن نامه به خزینه‌دار سپارد تا وی آن بر ملک عرضه کند. و اما اسپران را این خزینه‌دار نگاه دارد و اما چیزهای دیگر خزینه‌دار دیگر نگاه دارد. و هریار که گروهی از مردمان و جانوران دیگر و جز از ایشان از این عالم شام اسیر کنند، از میان ایشان چیزهایی دیگر پدید آزند یا آمیخته‌ای از ایشان یا پاره‌ای از ایشان.

بود که گروهی از این دو سروهای دیوان سفر کنند و به اقلیم شام آید و به مردمان رسند و با دم‌زدنشان تا به میانه‌ی دل ایشان درشوند. اما آن سرو که به ددگان ماند از این دو سروی زوان، او گوش آن دارد تا اندکی از راز مردم به او رسد، پس او را از جای بچنبد و کارهای بد به نزدیک وی بیارید، از کشتن و اندام‌ها بریدن و آژردن و ریخ نمودن، و کینه را اندر دلش بیوراند و برانگیزاند بر ستم کردن و تباهی کردن. و اما آن سروی دیگر از آن دوگانه، همیشه مناجات همی کند با دل مردم به نیکو نمودن زشتی‌ها و از کارها مژ او را تخریض کردن بر ناشایست‌ها و آرزومند کردن او را به آن و بیاج اندر بسته است به شب و روز و بژور همی کند اندر آن تا او را به آن سو کشد. و اما این سروی بزآن مردم را بر آن دارد که تا هر چه نبیند به دروغ دارد و نزدیک وی نیکو گرداند برستیدن آن‌چه آفریده بود و اندر دل مردم افگند که سپس این جهان جهانی دیگر نیست و بر نیکی و بدی پاداش نیست و این جهان را آفریدگار نیست.

از این دو سروهای دیوان گروهی‌اند که نزدیک حدهای اقلیمی‌اند که سپس اقلیمی اندر است که آن اقلیم را فرشتگان زمینی آبادان کنند و راه راست یافته‌اند به راه نمودن فرشتگان ایشان را و بی‌راهی دیوان به آن از خویشتن جدا کرده‌اند و راه فرشتگان روحانیان گرفته‌اند و این دیوان چون با مردمان پیامیزند، ایشان را تباه نکنند و از راه راستشان نبرند و یاری کنند نیکو مژ ایشان را بر پاک شدن. و اینها بریان‌اند و مژ ایشان را به تازی چمن و چمن گویند.

هر که از اینجای بگذرد و به اقلیمی رسد که سپس این اندر است، اندر شود به اقلیم‌های فرشتگان. و از آن اقلیم‌ها، آن‌چه به زمین پیوسته است، اقلیمی‌ست که آنجا فرشتگان زمینی نشینند. و ایشان دو گروه‌اند: گروهی به دست راست نشسته‌اند و ایشان دانان‌اند و فرمایندگان و برابر ایشان گروهی دیگر نشینند بر دست چپ و ایشان فرمانبران‌اند و کارکنان. و این هر دو گروه گاهی به زیر فرو آید، به اقلیم مردمان و بریان، و گاه به آسمان بر شوند. و گویند که این دو فرشته که بر مردم موکل‌اند که ایشان را حفظه و کرام‌الکاتبین گویند، یکی بر دست راست و یکی بر دست چپ، از جمله ایشان‌اند. و آن که بر دست راست است از فرمایندگان است و املا کردن به اوست و آن که بر دست چپ است از کارکنان است و نوشتن به اوست.

هر که او را راه دهند تا از این اقلیم اندر گذرد و به آن گذشتش یاری کنند، راه یابد به

شدن از سپس آسمان‌ها و آفریدگان پیشین را ببندد. و مَر ایشانش را پادشاهی ست یگانه و همه فرمانبران او بید. نخستین حدّی از حدّهای آنجا آبادان است به خادمانی از خادمان آن پادشاه بزرگ‌تر و همیشه به این کار ایستاده‌اند که ایشانش را به پادشاه نزدیک کند. و ایشانش گروه‌هایی پارساوند که به ستم و غلبه و زدن و کشتن و بسیار خوردن و شهوت و جماع میل نکنند و ایشانش را موگّل کرده‌اند به آبادان کردن پاره‌ای از این پادشاهی و به آنجا پادشاه‌نشینند. و ایشانش شهر نشینان‌اند و اندر کوشک‌هایی بلند و بناهایی نیکو نشینند که اندر سرشتن گِل آن جایها ریج بسیار برده‌اند، تا چنان سرشته شده است که به این گِل اقلیم‌های شما نمائند. و آن بناها پاینده‌تر است از آبیگینه و از یاقوت و از همدی چیزها که تباہ شدن وی دیرتر بود. و مَر ایشانش را عمرهای دراز داده‌اند و اندر رسیدن مرگ را به ایشانش از ایشانش دور کرده‌اند و نمیرند مگر سپس روزگاری دراز و کار ایشانش آبادان کردن آن پاره است و فرمانبرداری.

و سپس ایشانش گروهی‌اند که به پادشاه آمیخته‌ترند و ایشانش را به خدمت پادشاه پادشاه‌اند و به کار کردنشان خوار کرده‌اند و از این حالشان صیانت کرده‌اند و بگزیده‌اندشان مَر نزدیکی را و راه داده‌اندشان به نگریدن سویی نشستگاه بزرگ‌تر و به کرد آن نشستگاه اندرگردیدن و برخوردارشان کرده‌اند به نگریدن اندر روی پادشاه پیوسته — چنان پیوسته که اندر او جدایی نبود — و بیاراسته‌اند ایشانش را به پیرایه‌ی چابکی اندر نهاد و تیزهوشی و راست‌نمائی و به دیدار خیره‌کننده و نیکویی تمام. و مَر هر یکی را حدّی پدید کرده‌اند جداگانه و جایگاهی معلوم و پایگاهی پیداکرده که اندر آنجای با وی همبازی نکنند — که هر که جز اوست، یا برتر از اوست و یا دلش به فروتری خوش است. و نزدیک‌ترین پادشاه یکی است از ایشانش که او پدر ایشانش است و ایشانش فرزندان و نبرگان وی‌اند و بر زبان وی فرمان پادشاه به ایشانش آید. و از غریب‌های ایشانش آن است که پیر و قوت‌نشوند به روزگار و پدرشان هر چند که به سال بیشتر است، وی قوی‌تر است و جوان‌روی‌تر. و همه بیابان‌نشینان‌اند و از جای و پوشش بی‌نیازند.

پادشاه بیابانی‌تر است از ایشانش و هر که وی را به اصلی بازخواند، از راه بشد و هر که گفت که او را بسنایم به سزای وی، زار خابید. و توانایی صفت‌کنندگان از وی دور است و وی را به چیزی مانند کردن نشاید و هیچ‌کس طمع ندارد که وی را به چیزی

مانده تواند کردن. وی را اندام‌ها نیست پاره‌پاره، بل که همه نیکویی روی وی‌اند و وجود دست وی. نیکویی وی بیفزاید بر همه‌ی نیکویی‌ها و گرم وی حقیر کند مَر همه‌ی گرم‌ها را. هر بار که یکی از آنان که گرد بساط وی اندرند خواهد که وی را نیک تامل کند، از خیرگی چشم ایشانش فراز شود، تا متعجب بازگردند از آنجای و هم بود که چشم ایشانش بشود، پیش از آن که به وی نگرند. پنداری که نیکویی وی برده‌ی نیکویی وی است و پدید آمدن وی سبب ناپیدی وی است و آشکارا شدن وی سبب پنهان شدن وی است. چنان که آفتاب اگر چند اندکی پنهان شد، بسیار آشکارا شد و چون سخت پیدا شد، اندر برده شد. پس روشنی وی برده‌ی روشنی وی است.

و این پادشاه پدید آمده است مَر کسهای خویش را و تجلی نکند بر ایشانش به دیدار خویش. و ایشانش که وی را نتوانند دیدن، از اندکی قوت خویش نتوانند دیدن. و وی نیک کن است و عطا‌دهنده است. و هر که نشانی از نیکویی وی ببندد، همیشه به وی همی نگردد و هرگز چشم از وی برنگیرد. بود که یکی از مردمان به نزدیک وی شود، چندان نیک با او بکند که در زیر نیکی‌های وی گران‌بار شود. و او را از حقیری چیزهای این جهانی آگاه کند. و چون از پیش وی بازگردد، با کرامت بسیار باشد. □

خواجه گوید که این پیر گفت که «اگر نه آن استی که من به این سخن که با تو همی گویم به آن پادشاه تقرب همی کنم به بیدار کردن تو، و الا مرا خود به او شغل‌هایی ست که به تو نپردازم. و اگر خواهی که با من بیایی، سپس من بیایی!»

قصه‌ی غربتِ غربی

ترجمه‌ی «غُرْبَتُ الْغُرَبِيَّةِ» ی شیخ اشراق

چنین گوید شیخ پیشوا، عالمِ عارف، فریدِ عصر و شیخِ دهر، شیخ شهاب‌الدین شهروردی که چون قصه‌ی «حَیِّ ابنِ یَتِّظَان» را بخواندم، هرچند آکنده از عجایب کلمات روحانی و اشارات عمیقش دیدم، عاری یافتمش از آنچه اشارت کند به طورِ اعظم — اَعْنی طائمه‌ی کبرا — که در کُتُبِ الاهی آورده‌اند و در رموزِ حُکما پوشیده آمده است و نیز در قصه‌ی «سَلامان و اَبَسال» که صاحبِ قصه‌ی «حَیِّ ابنِ یَتِّظَان» کرده است. و این رازی‌ست که مقاماتِ اهلِ تصوّف و اصحابِ مکاشفات، همه بر بُنیادِ اوست. و در قصه‌ی «حَیِّ ابنِ یَتِّظَان» نیز هم اشارتی نیافتم، به جُز از پایانِ مقال که گوید «بُودَ که یکی از مردمان به نزدیکی وی شود...» تا آخرِ پس، بر آن شدم تا بهره‌ای از آن یاد کنم به طرزِ قصه‌ای مسمّا به «قصه‌ی غُرْبَتِ غُرَبی»، برادرانِ جوانمرد و بلندهمتم را. و بر خدای توکل دارم در آنچه بر آم.

□

چنین حکایت کند که چون سفر کردم با برادرِ خود عاصم، از دیارِ ماوراءالنهر به بلادِ مغرب، تا صید کنیم گروهی از مُرغانِ ساحلِ دریای سبز، پس بیفتادیم ناگهان به دهی که اهلِ او ظالم‌اند — اَعْنی مدینه‌ی قیروان. پس چون از قدوم ما آگاه شدند و بدانستند که ما پسرانِ شیخ هادی ابنِ خیرِ یانی‌ایم، بگرفتند ما را و بیستند به سلسله‌ها و آغلال و به زندان کردند ما را در چاهی که قعرِ آن را نهایت نیست.

و بود بر بالای آن چاه که به حضورِ ما آبادانش کردند قصری شُشید و بر وی بُرجهای بسیار. پس، به ما گفتند که «باکی نباشد اگر مجرّد به قصر برآید چون شب باشد، اما چون روز باشد لایم است که دیگر بار فرو افتید از قصر به بُنِ چاه.»

زیر خواهد شد و باریدنیست بر وی — بارانی از سنگ و گِل.
پس چون برسیدیم به جایگاهی که امواج تلاطم می‌زد و آنها مُقلب می‌شد، دایمی
خویش را بگرفتم و در آب انداختم. و می‌رفتم به کشتی، با تخته‌ها و لیفته‌ها و مساره‌ها.
پس، کشتی را بدریدیم، از بیم پادشاهی که وَرَای ما بود و از هر کشتی باج می‌ستد به
غَضَب.

پس این کشتی ما برسید به جزیره‌ی یاجوج و ماجوج، به جانبِ چپِ کوهِ جودی، و
در آن وقت، پیش من بودند پریان و در حُکم من بود چشمه‌ی میّی روان. پس بفرمودم
پریان را تا بدمیدند در آن میس که آتش شد و از آن سدی بیستم میان من و یاجوج و
ماجوج و حقیقت شد مرا وعده‌ی پروردگار من. و بدیدم در راه کله‌های سی‌عاد و نمود
تهی، پوسیده، بر تختهای ایشان. و بگرفتم تَقْلین را با افلاک و در قاروره‌ای گذاشتم که من
ساخته‌ام و در آنجا خطوط‌هاست. و بریدم جوهرها را از جگر آسمان. پس چون آب
آسیاب بُریده شد، آسیاب ویران شد و گوهر به گوهر رسید و آئیر شد. و بینداختم
فَلَکِ الافلاک بر آسمان‌ها، تا آس کرد آفتاب و ماه و دیگر کواکب را. پس، برستم از
چهارده تابوت و ده گور و بدیدم راه خدا و دریافتم که این است راه راست. و بگرفتم
خواهرِ خویش را و ببوشانیدم در او پوششی از عذابِ خدا. پس، ماند در پارهای از شب
و در تپی که راه می‌برد به صحرای سخت.

و بدیدم چراغی که از او نوری تافت و برمی‌افروخت سُکّانِ خانه از اشراق او. پس،
بهدام چراغ را در دهانِ اژدهایی ساکن در بُرجِ دلاب که زیر قَدَمِ او دریایِ قَلْزَم است
و بالای او ستارگان — که بر تو شعاعِ ایشان نداند الا مُبِیعِ ایشان و راسخان در علم. و
بدیدم آسند و ثور را که غایب شده بودند و کمان و خرچنگ تور دیده بودند در تورِ فَلَک
و ماند نزار و راست که طلوع کرد ستاره‌ی میانی از وَرَای پرده‌ها و آن پرده‌ها تنبیه‌ی
عنکبوت‌های گوشه‌های عالمِ عنصری باشند در عالمِ کون و فساد. و ما گو سپندی بود،
اورا در بیابان رها کردیم. پس زمین‌رزه‌ها وی را هلاک کرد و آتش صاعقه در او افتاد.
و چون مسافت بُریده شد و راه به پایان رسید و بجوشید آبِ تنور از شکلِ مخروط،
پس چرمهای علوی را بدیدم، به آنها پیوستم و نغمه‌ها و دستان‌های آنها بشنوم و
خواندن آن آهنگ‌ها بیاموختم و آواهای آنها چنان در گوشم اثر می‌کرد که گویی آوای
زنجیریست که بر سنگِ خاره کشند. پس نزدیک آمد که از لَدَتِ آن چه به او رسیده بود

و بود در بُنِ آن چاه تاریکی توبرتو. چنان که چون دست بیرون کردمانی، نزدیک
بودی به نادیدن. مگر آن بود که شب بر آن قصر می‌آمدیم و بر فضا نگاه می‌کردیم نگران،
از روزن. بسیار بودی که بیامدی به ما فاخنگان، از تختهای آراسته‌ی بین، آگاهی دهنده
از حالِ جلا. و گاه گاه زیارت کردمانی در قش‌های میانی که روشن شدی از جانبِ راستِ
شرقی، خبر دهنده‌ی از راه آیدگانِ نجد و بیفزودی ما را ریحِ آراک شوق بر شوق. پس،
مُشتاق و مُتَحَنّ شدمانی و آرزوی وطنان برخاستی.

پس، به شب بر بالا بودیم و به روز به زیر، تا بدیدیم هُدْهُدی که درآمد از روزن،
سلام‌کنان، در شبی روشن با مهتاب، و در میقتارش رُقعهای صادر شده از وادی آئین. و بر
آن رُقعده نبشته «آوردم شما را از سببا به خبیر یقین. و در نامه‌ی پدرتان مشروح است.»
پس چون نامه بخواندیم، در آنجا بود که

«از پدرتان هادی

به شما

به نام خدای بخشنا بنده و بخشایش گر

آرزومندان کردیم، آرزومند نمی‌شوید و بخواندیم شما را، رحلت نمی‌کنید و اشارت
کردیم، فهم نمی‌کنید...»

و در نامه نبشته بود و اشارت کرده که
«ای فلان، خواهی که با برادرت خلاص یابی؟ در عزم سفر سُستی مکن و دست در
ریسبانِ ما زنی! و آن جوَزَهَرِ فَلَکِ قُدسی است، مستولی بر نواحی کسوف.
پس چون به وادی مورچگان برسی، دامن را بیفشان و بگو سپاس خدای را عَزَّ و جَلَّ
که ما را زنده کرد پس از آن که مُرده بودیم و نُشر و مُصیر ما به اوست.

و بگش زنت را — که او را پس مانده نیست. برو، چنان که فرمودیم، و در کشتی نشین
و بگو بسم الله، رفتن را و ایستادن را!»

و شرح کرده بود در رُقعده آن چه در راه بودنیست.
پس هُدْهُد پیش رفت. و آفتاب بالای سر ما شد، چون به کنار سایه رسیدیم.

پس بنشستیم در کشتی و می‌خواستیم که به طور سینا بروم تا زیارتِ صومعه‌ی پدر
کنیم. پس موجِ حجاب شد میان من و پسر و او غرقه شد.

و بدانستم که صبح نزدیک ماست و بدانستم که دهمی که در او پلیدی‌ها می‌کنند زیر و

رگها و پی‌های من از هم فرو گسلد و مفضل‌های من جدا گردد.
و حال بر این منوال بود تا ابر پراکنده شد و مَشیمه پاره گشت. و من از سُجها و غارها بیرون شدم و از حُجره‌ها فرود آمدم و روی به سوی چشمه‌ی زندگانی داشتم. پس، سنگی همچون پُشته‌ای سترگ بر سستیغ کوه دیدم. آن‌گاه، از ماهیانی که در چشمه‌ی زندگانی گرد آمده بودند و از سایه‌ی آن پُشته‌ی بزرگ بهره‌مند بودند پرسیدم «این پُشته چیست؟ و این سنگ بزرگ چیست؟»

پس یکی از ماهیان از گذرگاهی راه خویش در دریا پیش گرفت و آن‌گاه، گفت «این است آن‌چه می‌خواستی و این کوه همان طور سیناست و آن سنگ بزرگ سخت صومعه‌ی پدر تو است.»

پرسیدم «این ماهیان کیان‌اند؟»
گفت «همانندان تو اند. شما پسران یک پدرید. و آنان را واقعه‌ای مانند واقعه‌ی تو افتاده است. پس ایشان برادران تو اند.»

پس چون این بشنودم و تصدیق کردم، دست به گردن ایشان درآوردم و به آنان شاد شدم و ایشان نیز از دیدن من شاد شدند. و به کوه بر شدم و پدرمان را دیدم — پیری بزرگ که نزدیک آمد آسمان‌ها و زمین‌ها از تابش نور وی شکافته شوند. پس، در روی وی خیره و سرگشته ماندم و به سوی وی شدم. پس، مرا سلام داد. وی را سجده کردم و نزدیک بود که در فروغ تابناک وی بسوزم. پس، زمانی بگریستم و نزد وی از زندان قیروان شکایت کردم.

مرا گفتم «نیکو رستی، اما ناگزیر به زندان غربی باز خواهی گشت. و هنوز همه‌ی بند را از خود برینفکنده‌ای.»

پس چون گفتار وی بشنودم، هوش از سرم بشد و آه و ناله برآوردم، همچون ناله‌ی کسی که نزدیک به مرگ است، و نزد او زاری کردم.

گفتم «این بار تو را بازگشتن به دنیا ضرورت است. ولیکن تو را بشارت می‌دهم به دو چیز: یکی آن که چون اکنون به زندان بازگردی، ممکن باشد که دیگر بار به ما بازرسی و به بهشت ما بازگردی. دوم آن که به آخر بازگردی و خلاص یابی و آن شهرهای غریب را جمله رها کنی.»

فَرَحناک گشتم به آن که گفت.

پس، دیگر بار، گفتم «این کوو طور سیناست. و بالای من، این مسکنی پدر من و جد تو است. و من نیستم به اضافه‌ی او جز چون تو به اضافه‌ی او. و ما را اجداد دیگر هست، تا نَسَب به مِلکی رسد که جد بزرگ‌تر اوست و او را خود نه جدی است و نه پدری و ما جمله بندگان اویم و این بزرگی را با بزرگی او عظیمی و مقداری نباشد و او راست بزرگواری بلند و بالای بالاست و نور نور است و هر چیز قابل آفت و فناست، الا ذات پاک او.»

□

پس من در این قصه بودم که حالم بگردید و از هوا اندر ها و پدیدای بیفنام میان قومی نااهل و در دیار مغرب در بند ماندم. و مرا چندان لذت ماند که در توصیف نگنجد. پس، بانگ برآوردم و زاری کردم و بر جدایی دریغ خوردم.

و این راحت خوایی خوش بود که دیری نپایید. خدای ما را از حبس طبیعت و بند هیولا برهاناد؛
تمام شد قصه‌ی غربت غریبه.

در احوال شیخ اشراق

ترجمه‌ی مقصود علی تبریزی

از گفتار شمس‌الدین محمد ابن محمود شهرزوری

شیخ بزرگوار و فیلسوف عالی‌مقدار، عالم زتانی و مُتَنَالِکِ روحانی، سید عالم، فاضل کامل، شهاب‌الملک والدین، المَطْلَعُ عَلَی‌الاسرار بَالِقِیْنِ، تَریْدِ عَالَمِ قُدْس و نور، ابوالفتح یحیا ابن حَیْش ابن امیرک شهرزوری، وحید روزگار و فرید أعصار بود و جامع بود میان حکمت ذوقی و بختی.

اما حکمت ذوقی شاهد است به تفوُّد او در آن فن. هر که طریق خداجویی مَسْلُوک داشته باشد و توستن نفس را در میدان افکار متوالیه و مُجَاهِدَاتِ متعالیه ترتیب و تدبیر کرده باشد، در حالی که تارک باشد از نفس خود مُشَاغِلِ عَالَمِ ظَلْمَانِ را و طالب بود به همت والا مُشاهده‌ی عالم روحانی را، پس چون در این حالت مُتَمَكِّن و مستقر گردد و به سرعت سیر، به مُشاهده‌ی مجرّادات، آستار پندار را بشکافت تا آن که ظَنَرِ یابد به شناخت نفس خود و نظر و تأمل کند به عقل خود در پروردگار خود، بعد از این، اگر واقف شود به سخنان او، در آن هنگام می‌داند که او در مُکاشَفَاتِ زتانی و مُشاهداتِ روحانی آیتی است از آیاتِ شُبْحانی، بحری است که به غور او نرسیده‌اند غَوَاصِی روزگار بوقلمون و نشناخته‌اند غایت آن را مگر راسخون.

اما حکمت بختی: به تحقیق که او محکم گردانید اساس و بُنیانِ آن را و استوار ساخت قواعد و ارکانِ آن را و تعبیر کرد از معانی صحیحدهی لطیفه‌ی آن به عبارات دلپذیر و اَلْفَاظِ مختصر و مفید و بی‌ظنیر، به نوعی که تَریْدِی بر آن در همه‌ی آذهان متصور نیست، خصوصاً در کتاب «مُشَارِع و مُطَارِحَات» که در آنجا استیفای اَبْجَاتِ متقدمین و

متأخرین نموده است و اصول و قواعد حکمای مشابهن را شکسته و برهم زده است و استوار گردانیده است آرا و معتقد حکمای پیشین را. و اکثر این سخنان و ایرادات مناقضات و سوالات از تصرفات ذهن سلیم و تدقیقات طبع مستقیم و از مکونات علم قوام اوست و این اقوا شاهدیست بر قوت او در حکمت بجای و علوم رسمی.

بدان که فهمیدن کلام او و شناختن اسرار و رموزاتش در غایت صعوبت و دشواری است کسی را که طریقه‌ی او را مسلوک نداشته باشد و پی‌روی عادات و آداب او ننموده باشد، از برای آن که او حکمت خود را مبتنی بر اصول کشفی و علوم ذوقی ساخته است و کسی که اصول آن را گماهور استوار نفرمود، فروع را از آن استنباط و استخراج نتوانست نمود و کسی که عنان نفس از تعلقات دنیا و آخرت نکشید، کام‌جانش خلالت سخنان او نچشید. و بالجمله، شناخت سخنان او و حل کتب و رموزات او موقوف است بر شناخت نفس و اکثر علما و حکما را از آن خبری نیست، مگر به نادر — که در هر عصری یکی ظاهر شود.

به تحقیق، من مسافرت بسیار کردم و تفحص بی‌شمار نمودم در علم به حقیقت و شناخت نفس، نیافتم کسی را که او را از آن عالم چیزی و از آن نواحی اثری حاصل باشد. و چه جای شناخت مراتب و حقائق که به مراتب بسی آقدس و اعلا و اطف و اصفا از نفس باشد؟ و از این رهگذر، چون عاجز شدند از فهم کلام او، طعن بر او روا داشتند و آن را سُخریت و استهزا پنداشتند. چنان‌چه جمعی معاصرین حکما که مشهور و ظاهر بودند نزد عامه به فضل و جمعیت علوم، گمان داشتند که حکمت او مبتنی بر اصلی نیست. و نمی‌دانم که هر گاه حکمت او مبتنی بر اصول و همیه و مبانی خیالیه باشد، پس حکمت چه کس مبتنی بر قواعد صحیح و ضوابط شریفه خواهد بود؟ و ایشان معذروند از رهگذر تفهیم سخن او، به وجه صعوبت آن که مذکور شد. و من نیز در عنفوان جوانی با ایشان موافقت می‌داشتم در تزییف سخنان او و عدم انتفات به سوی آن، تا آن که حجت تجرید بر من غالب آمد، سفر گزیدم، فیض قدسی مرا دریافت، شناخت نفس را بر من آسان ساخت و در آن هنگام، حل کلام و رموزات بر من مشخص گشت و بر جمیع اسرار و خفایای آن واقف شدم، در اندک زمانی. پس، نظر تحقیق و انصاف در حقی جماعت طاعنان گماشتم و دیدم که در پیش ایشان نیست مگر حسنی، قانع شده‌اند به پوست از لب و به کاه از خَسَب، و حاصل آن‌چه از حکمت اندوختند شناخت جسم است و بعضی

از عوارض آن و در این نیز خطرهاست و حال آن که جسم را نیز چنان‌چه هست نشناخته‌اند و به صورتی از معنی ساخته‌اند.

و من تا این زمان، نیافتم کسی را که سخنان او را فهمید و به مراد او رسید. و این حکیم الاهی علوم مقدسه‌ی الاهیة و اسرار عظیمه‌ی ربّانیه را که حکما در حفظ آن رمزها نموده‌اند و انبیا بر آن اشارت‌ها کرده‌اند، فهمیده بود و شناخته و مؤید گشته بود به قوت تعبیر از آن اسرار در کتاب مُسمّا به «حکمت اشراق» — که بر چنان تصنیف کسی بر او سبقت نکرده است و بعد از این نیز در حیرت فورات است، الا ماشاء الله. و از این جهت است که او ملقب شده است به «مؤید بالکوکوت». این کتاب را چنان‌چه هست کسی نفهمد و مرادات او را نمی‌شناسد مگر صدیق.

بدان که هیچ‌کس را از حکما و علما و اولیا میسر نشده است آن‌چه که شیخ بزرگوار را میسر گشته است از استوار و محکم گردانیدن هر دو حکمت. بل که بعضی راهبان مرتبه‌ی کشف حاصل بوده و به جانب حکمت بجئیه التفات و توجه نمودند، همچو بایزید بسطامی و منصور حلاج و امثال اینها. اما محکم گردانیدن بحیث صحیح بر وجهی که مطابق تحقیق و وجود باشد بی آن که سوم شبهت و شک را به ریاض آن راه بُود، حکمای را که همگی همشنان بر بحیث صرف مقصور باشد صورت تیسیر نپذیرفته است. اگر چنان‌چه اراده‌ی حکمت نایبی و مستعید ورود آن فیض شوی، فضای دل را که آینه و نظرگاه آنوار قدسیه است از رنگ صور غیر بیز داز و پاک ساز و خدای را خالص و مُصفا شو و به تمامی از وجود خود برآی، چنان‌چه مار از پوست برمی‌آید. امید هست که الله درجه‌ی تو را بلند گرداند و تو را به شناخت نفس و حکمت برساند.

و شیخ را «خالق البرایا» می‌نامیدند، به جهت عجایب بسیار که او فی الحال ظاهر می‌گردانید.

گویند که شخصی او را در خواب دید. شیخ به او گفت «مرا خالق البرایا مگویند» □

در صغر سن، به طلب حکمت، مسافرت گزید، تا به مراغه رسید و در آنجا در خدمت مجدالدین جیلی به تحصیل مشغول گشت. و از آنجا به اصفهان توجه نمود. و به من چنین رسید که او «بصایر» ابن سهلان ساوی را نزد ظهیر فارسی خواند. و الله اعلم. و از کتب او چنان مفهوم می‌شود که در «بصایر» فکر بسیار کرده است. به اطراف و نواحی متعدده

سیر و سفر نمود و در این اثنا، با جماعت صوفیه نیز ملاقات کرد و صحبت داشت و از ایشان استفاده‌ها نمود، به فکر و انفراد از جهت نفسی خود، تا آن که استقلال حاصل کرد. بعد از آن، به ریاضات و خلّوات و افکار به جانب نفس خود متوجّه و مشغول گشت، تا آن که رسید به نهایت سیر و غایت مقامات حُکما.

این مُجتمَل بود از احوال شیخ در حکمت ذوقی و بجئی. اما در حکمت عملی: به صورت، به زئی قلندران می‌زیست و مُرتکب ریاضات شاقّه بود، به نوعی که آبنای زمان از ارتکاب و احتمال امثال آنها عاجز و قاصر بودند. در هفته یک نوبت افطار می‌کرد و طعامش زیاده بر پنجاه درم نبود. و اگر در طبقات حُکما سیر کنی و منزلت هر یک را بشناسی، نزدیک است که زاهدتر از او و فاضل‌تر از او نیابی. اصلاً التفات به جانب دنیا نمی‌گذاشت و اهتمام به حصول مُرادات آن نداشت. و در باب نوشیدنی و خوردنی پروا نمی‌کرد و به آن چه روی می‌داد می‌ساخت. در بعضی احوال کسای می‌پوشید و کلاه سرخ درازی به سر می‌نهاد و بعضی اوقات مُرتع می‌پوشید و خرقه‌ای بر بالای آن و گاهی به زئی صوفیه برمی‌آمد. و اکثر عبادتش گرسنگی و بیداری و فکر و تأمل در عوالم الهی بود. و قلیل‌التفات بود به رعایت خلق و کثیرالشکوت و مشغول به خود بود. شماع و نقّات موسیقی را به غایت دوست می‌داشت. صاحب کرامات و آیات بود. شنیدم از علّمايِ عاظمه و از کسانی که ایشان را بهره و حظّی از علوم حقیقی نبود که می‌گفتند «شیخ علم سیمیا را می‌دانست» و گمان می‌کردند که به این علم چیزهای نابود را به صورت بود وجود می‌داد. و این سخنان همه از جملهی خرافات و هذیان است و عدَم شناسخت احوالِ اِخوانِ تجرید. بل که به نهایت مقام اِخوانِ تجرید رسیده بود. و ایشان را مقامی ست که در آن مقام قادرند بر ایجاد هر صورتی که خواهند. و به این مقام رسیده بودند با یزید بسطامی و منصور حلاج و غیر ایشان از برادران تجرید. و اگر نه این بود که آن از اسرار الهی ست و کشفش جایز نیست، هراینه شمه‌ای از حال او ذکر می‌کردم.

و شیخ بسیار سیر و کثیرالطواف بود در شهرها و شوق بسیار داشت که از برای خود شریکی در تحصیل حقایق به‌هم‌رساند، به‌هم‌نرسید. چنانچه در آخر «مطارحات» می‌گوید که «به تحقیق، سنی من نزدیک به سی سال رسید و اکثر عمر در سفر گذشت و همگی متخصص از مُشارکی که مطلع باشد بر علوم می‌نمودم، نیافتم کسی را که چیزی از

علوم شریفه دانسته باشد و کسی هم که تصدیق به تحقیق آن کرده باشد.»
نظر کن در این سخن او که «مصدّق تحقیق آن علوم هم نیافتم» و شکفت بسیار نای!

و این شیخ بزرگوار نهایت تجرید داشت و اصلاً نظر همت جانب دنیا نمی‌گذاشت. در بعضی اوقات به دیار بکر می‌بود و در برخی به شام و گاهی به روم به سر می‌برد. و سبب گشته شدن او چنانچه به ما رسیده است این است که او چون از روم برآمد و به حُلب رسید، به حَسَبِ اِثاق، میان او و مُلک ظاهر این صلاح الدین یوسف — که صاحب مصر و یمن و شام بود — ملاقات افتاد. و مُلک شیخ را دوست داشت و معتقد شد. و علّمايِ حُلب بر شیخ جمع آمدند و کلمات او می‌شنیدند و او در بحثها تصریح می‌کرد و به عقاید حُکما و تصویب آنها و تزییف آرای مخالف حُکما و در آن باب مُناظره می‌کرد و الزام می‌داد و اسکات می‌فرمود. و در آن هنگام، به قوّت روح القُدُس، چون عجایب بسیار اظهار می‌ساخت، علاوه‌ی زیادی کینه و عداوت ایشان می‌شد. پس آن جماعت بر تکفیر و کشتن او اِثاق کردند. چیزهای بزرگ به او نسبت دادند، چنانچه گفتند که او دعوی نبوت می‌کند. و حال آن که او از این دعوی ببری بود. (خدای حاسدان را زبانکار و بدرورگار سازدا) سلطان را بر قتل او تحریک کردند. او ابا کرد. از جملهی آن چه نوشتند به پدر او — صلاح الدین — این بود که «اگر این مرد می‌ماند، دین و دنیا را بر شما می‌شوراند و فاسد می‌گرداند.»

به پسر خود نوشت «باید که او را بکشی.» او نکشت. مرتبه‌ی دیگر بازنوشت و تهدید بر آن اضافه نمود که «اگر او را نکشی، حکومت حُلب را از تو بازمی‌گیرم.»
و در کیفیت قتل او سخنان مختلف شنیدم: بعضی را گمان آن که او را در بندی‌خانه انداختند و طعام و شراب از او بازداشتند تا فوت شد و برخی گویند که او خود منع نفس از طعام و شراب کرد تا به مبدأ خود پیوست و بعضی بر آنند که او را خفه نمودند و دیگری می‌گوید که به شمشیر کشتند و قومی بر آنند که از دیوار قلعه به زیر انداختند و سوختند.

حضرت رسالت را در خواب دیدند که استخوان‌های او را جمع ساخته بود و می‌گفت

«این استخوان‌های شهاب الدین است.» □

میان او و میان فخرالدین ماردینی — ساکن ماردین — صداقت و یاری بود و صحبت‌ها می‌داشتند. فخرالدین با اصحاب خود می‌گفت که «چه ستوده و پاکیزه است

و در سالِ پانصد و هشتاد و شش هجری به قتل رسید. شافعی مذهب بود، دانا به قواعد فقه و حدیث و اصول و در نهایت فهم و ذکا بود.

و به من چنین رسید که در بابِ فخرِ رازی از او پرسیدند، گفت «ذهنِ او فسرده نیست» و در بابِ او از فخرالدین پرسیدند، گفت «ذهنِ او از غایتِ ذکا و فطنتِ چون آتش مشتعل می‌شود.»

پرسیدند از او که «تو اَفْضَلُ یا ابوعلی؟»

گفت «در حکمتِ جنتی مساوی‌ام با او یا زیاده. اما از رویِ کشف و ذوق من زیاده‌ترم.»

او را تصنیفات بسیار است. و او را اشعار است به عربی و فارسی.

این جوان من ندیده‌ام مثلِ او و می‌ترسم بر او از کثرتِ تهور و شهرت و بی‌ملاحظگی او — که مبادا اینها سببِ قتل و تلفِ او شوند.»

چون از صحبتِ او مُفَارَقَتِ نموده، به حَلَب آمد و با فُتُهای آنجا مُناظره و مُباحثه کرد و بر همه فاتح آمد و نتوانستند با او برابری نمود و بعضی کینه‌ای ایشان زیاده‌تر و بیشتر از پیش شد.

ملکِ ظاهر مجلسی آراست و او را حاضر گردانید و اکابر و مُصلّا را نیز حاضر ساخت تا بشنود آنچه میانِ او و میانِ ایشان از مُباحثه گذشته است. شیخ در آن مجلس به ایشان سخنانِ بسیار گفت، بر نهجی که جلگه سکوت و وزیدند.

و ظاهر گشت بر ظاهر فضل و زیادتی مقامِ او و قدرش افزود و قُریش زیاده گشت و صاحبِ وقار و تمکین شد و توجهش مقصود به او شد.

این نیز باعثِ ازدیادِ تشنّجِ او گشت. محضرها به کُفر او درست نمودند و به دمشق، پیش صلاح‌الدین فرستادند و گفتند «اگر این مرد می‌ماند، اعتقادِ ملک را فاسد می‌گرداند و اگر رها می‌کند، به هر ناحیتی که رفت، احوالِ آن ناحیت را به فساد می‌کشد.» و چیزهای دیگر هم بر این افزودند.

صلاح‌الدین پیشِ ظاهر فرستاد که «سجلی به خطِّ قاضی و اهالی آنجا به من رسید که آن جوان کشتنی است و بیاید کُشت. او را بکش و رها مکن به وجهی از جوه.»

چون شیخ را این حُکمِ مُحَقَّق گشت و حال را بر این منوال دید، گفت «مراد در خانه محبوس سازید و طعام و شراب مهید تا آن که به الله که مبدأ کُلّ است واصل شوم.»

پس چنان چه گفته بود به فعل آوردند.

و بعد از آن، ظاهر از ایشان انتقام کشید، تا آن که ایشان را در بند انداخت و اموالِ بسیار از ایشان گرفت.

□

اما عمرِ او، در بعضی روایات، سی و شش سال بود. و برخی پنجاه سال نیز گفته‌اند. معتدل قامت بود و ریش نه تُتک بود و نه انبوه، سرخ‌رنگ. و اکثر مسافرتِ او به پیاده‌روی بود. و اگر چنانچه نقل کنم از آنچه از کراماتِ او به من رسیده است، هراینه سخن به طول کشد و بعضی از جاهلانِ غافل در صددِ تکذیب و انکار درمی‌آیند.

فهرست‌ها

واژه‌نامه

- آخلاط: آمیزه‌ها ۳۲، ۳۱
 آخلاط: صفرا و خون و بلغم و سودا ۱۹
 اِخوانِ تجرید: یارانِ فارغ از بندِ تعلق (صرفیان) ۵۵، ۴۸
 ایبار: نگون‌ختی ۴۳
 اوله: دلیل‌ها ۴۹
 آدم: پوستِ خوشبویِ رنگین ۴۳
 اِرزا: عیجوری ۳۴
 اَرزق: کبود (چامی کبود) ۲۶
 اَرزق: کبود (رنگ) ۲۹
 اَرها: شکوفه‌ها ۴۶، ۴۵
 استاده است: ایستاده است ۶۳
 استاده‌اند: ایستاده‌اند ۶۳
 استخار: کسبِ خیر ۲۴
 استِزادت: افزون‌طلبیدن ۵۳
 استیسا: تشنگی مُدام ۴۸
 استعادت: بازگشت ۵۱
 استعانت: یاری‌خواستن ۵۱، ۷
 اِساف کرده آمد: برآورده شد ۴۱
 اشارت: اشاره ۶۴، ۳۸، ۳۷
 اَشیاء: همانندمان ۲۸، ۲۵
 اشجار: درختان ۲۵
 اِشراق: تابیدن ۵۵
 اِشراق کند: بنیاید ۵۰
 اَشکوب: طبقه ۶۰
- آبگینه: شیشه ۱۲
 آخرترین: آخرین ۶۰
 آسیاستگ: سنگِ آسیاب ۲۷
 آن‌چه: آن‌که ۳۰، ۱۱
 آواز: صدا ۲۵، ۳، ۵۱، ۵۲، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۲
 آواز برآمد: صدا زدند ۶
 آواز داد: صدا زد ۲۳
 آواز دادم: صدا زدم ۴
 آواز: بانگ و خروش ۵۱
 آهنگ: قصد ۵۸، ۴۱، ۴
 آیت: دشواری ۷
 الله: پیشوایان ۲۸، ۳۴
 اَبَلغِ طَرَف: بهترین وجه ۵۰
 اَبواق: بوقها ۵۱
 اَبیاح: بی‌روان (وابستگان) ۱۹
 اَبیات: پارچایی ۳۷
 اَبَر: دنبال ۶
 اَبتائیت: دوگانگی ۵۳
 اجسادِ سیمه: زر و آهن و مس و سرب و قلع و
 روی ۴۳
 اَجینه: چنای‌ها (بالها) ۲۵
 اَحجار: سنگها ۳۷
 اَحَدیت: یگانگی (خداوند متعال) ۵۲
 اِحصا: شمارش ۲۶

آساف: انواع ۲۵
 احافق: احافق (سبت) ۳۹
 اطاق: طبقه‌ها ۳۶
 اطلاق: بازمانده ۵۲
 استوار: فراگرفتن ۴۴
 آغی: منظور ۳۹
 اغصان: شاخه‌ها ۴۵
 افسوس: ریشخند ۱۸
 اقول: غروب ۴۳
 اقیصام: به سختی درآمدن ۵۱، ۵۰
 اقیصار: بسنده ۶۳، ۵۳
 ایتقا: دیدار ۵۱، ۴۳
 امان: آوازا ۶، ۴۵، ۴۶
 امان‌ها: امان (آوازا) ۶
 الف: الفت (دوستی) ۲، ۳
 آلوان: رنگارنگ ۶
 آمارات: نشانه‌ها ۴۹
 ایتلا: پری شکم (رودل) ۳۱
 آمل: آرزو ۶۶
 آنایت: معنی (خویش‌بینی) ۵۳
 انبساط: گشادگی خاطر ۶
 انتقاش: نقش پذیرفتن ۵۵
 اندوهان: اندوه ۳
 انزعاج: حالت وجد ۵۰
 انقاس: نقس‌ها ۲۰
 انقسام: تقسیم شدن ۵۵
 انکشاف: پدیدار شدن ۵۳
 آنکله: دگمه ۳۶
 آنواز: نورها ۵۰، ۴۴
 اوزنگ: شکوه ۳۵
 ایعاد کرده است: دعوت کرده ۴۲
 ایلام: آزار دادن ۲۵
 این چه: این که ۱۴
 یاب: به ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۳، ۳۴، ۳۹، ۴۲، ۴۹، ۵۱، ۵۳، ۶۱

باحث: جوینده ۵۴
 بادید آمد: پدید آمد ۵۹
 بادید آید: پدید آید ۲۸
 بارو: حصار ۶۰
 باری: خدا ۳۸، ۳۸، ۵۳
 باز: به ۴
 بازگردیدن: بازگشت ۴
 بازنگردی: توبه نکنی ۴۵
 باستان: ایستاد ۲۸
 باسوز: سوزناک ۵۹
 باشد: شاید ۱۸، ۳۲، ۵۰، ۵۲، ۵۹
 بپاز: بدتر از ۴۴
 بپزین: بدترین ۷
 بحث کردم: پرس و جو کردم ۲۸
 بنایت: آغاز ۴۹، ۵۰
 بندست: وجب ۲۵
 بیدل کنید: عوض کنید ۳
 بزانی: نيمدار (جمله‌ی گفته) ۱۴
 برسید: تمام شد ۵۹
 برگ: لوازم ۲۵
 برنشیند: سوار شود ۵۱
 بروق: برقه‌ها ۵۰
 برید: قاصد ۵۰
 بس بسیار: خیلی زیاد ۳۶
 بسیارتر: زیادتر ۵۰
 بنشافت: شادمانی ۵۷
 بشنود: شنید ۷
 بصر: چشم ۴۴، ۳۴
 بصیرت: بینایی ۳۴
 بط: مرغابی ۱۹، ۱۸
 بتمد ما که: پس از آن که ۳۷
 بگرداند: تغییر دهد ۶۵
 بگردید: تغییر کرد ۱۸
 بگردیدی: می‌گشت ۲۷

بلسان: ابوشام (دوخت) ۱۶، ۱۱
 بگردد: گردد (تغییر نکند) ۱۰
 بیت: نهاد ۸، ۳۶، ۳۶، ۵۴
 بوالعجب: شگفت آور ۶۳
 بود: وجود ۸، ۳۴، ۳۷، ۵۷
 بوده: وجود ۳۴
 بوم: چمد ۴۴، ۴۵
 به: با ۵۸، ۶۱
 به اضافه: به نسبت به ۶
 بهام: چهارپایان ۳۱
 به تکلف: بخل ۲۲
 به حقیقت: حقیق ۸
 به خطا: خطا ۹
 بهر: قسمت ۶۲
 به کمال: کامل ۵۴
 به یکبار: یکبار ۲۲
 به یکبارگی: یکباره ۴۵، ۵۸، ۶۴، ۶۶
 بهیچ: چهارپا ۴
 بی‌برگ: بی‌چیز ۶۰
 بی‌جفت: بی‌همتا ۲۲
 بیخ: ریشه ۶۶
 بی‌فصا: بی‌نهایت ۳۴
 پاره‌ای: اندکی ۴، ۱۱، ۳۹
 پای افزا: کشش ۱۶
 پیرامن: پیامون ۷، ۵۷، ۶۲، ۶۵
 پیشروی: پیشوایی ۶۴
 بنگل: دگرگونی ۳۷
 بنام: گسختگی ۳۴
 بنجد: نو شدن ۳۷
 بنجات: دروها ۸
 بتدویر: گردانیدن ۳۷
 بتذکر: یادآوری ۵۱
 بتزسد: مراقبت ۵۱
 ترک: کلاه‌خود ۳۶

تساهل: سهل‌انگاری ۵۳
 تنبیه: هانندگی ۵۴
 تشریف داده‌اند: آمده‌اند ۳۵
 تشریف داده‌ای: آمده‌ای ۵۹
 تشیح زدند: بدگویی کردند ۵۵
 تماضد: باری ۴۳
 تعاون: همکاری ۴۳
 تمذیب: عتاب دادن ۴۳، ۴۴
 تفرز: عزیززی ۵۸
 تکشیش: خوش‌گذرانی ۲۳
 تقدیراً: فرضاً ۲۶
 تقدیر کن: فرض کن ۲۱، ۲۲، ۲۹
 تقدیر کند: فرض کند ۵۱
 تقدیر کنیم: فرض کنیم ۲۹
 تک: دویدن ۶۳
 تلذذ: لذت بردن ۵۲
 تمادی: تلج ۳۴
 تمیز: تمیز (شناخت) ۲۱
 تو: طبقه ۳۶
 تواند بود: ممکن باشد ۱۶، ۱۹
 تواند بود: ممکن باشد ۲۴
 توغل: تعمق ۵۲
 تیزتک: تندرو ۲۱
 تیغ: شمشیر ۶۰، ۶۱
 تیار می‌دارد: مراقبت می‌کند ۳۶
 جادویی: جادوگری ۶۱
 جارحه: اندام آدمی (دست و پا) ۳۸
 جامه: پارچه ۲۸
 جریده: دفتر ۳۶
 جمل: کردن ۳۹
 جلد: چالاک ۶۱
 جباهیر: گروه‌ها ۵۴
 جمله: همه ۱۵، ۲۲، ۲۹، ۳۷-۲۵، ۴۹، ۵۰، ۵۳، ۶۶، ۵۸

سَبَق برود: پیشی گرفت	۳۵	دیرینه: کهن سال	۶۰	خاقین: مشرق و مغرب	۳۳	جَناب: پیشگاه	۵۸، ۳۴
سَبیل: طریق	۴۲-۴۴	ذوق: چشیدن	۳۲	خانم: اتاق	۲۱	جَنَت عالی: ملکوت	۵۱
سرای: قصر	۶۰، ۶۰، ۲۲	رامروز: سالک	۱۶	خَیابا: بهشته‌ها	۵۴	جَنس: نوع	۲۰، ۲۲، ۱۸
سربویشندگان: حجاب‌داران (زنان)	۲۵	رَبیع مسکون: قسمت آباد زمین	۲۲، ۶۰	خداوند: پادشاه (رئیس)	۶۶	جَنج: اندام‌ها	۵۴
سرجوش: زُبده	۶۲	رَبوبیت: خداوندی	۲۰، ۲۵، ۵۲	خُرج کرده: صرف شود	۵۲	جود: بخشش	۷
سُرود: شایخ	۶۶	زَنق: بستن	۳۵	خُرج می‌کند: صرف می‌کند	۶۲	جوش: لباس رزم	۱۳
سَنافَت: هرزه‌گویی	۱۸	رَحلت: رفتن	۴۵	خُرحطه: چرخ چوب‌تراشی	۲۳، ۲۸	جَوَاز: ناخت و تاز	۲۶
سُفت: سوراخ	۱۵	رَحیل: رفتن	۴۲	خُسته‌مگر: آزاده‌خاطر	۵۸	جوهر: گوهر	۲۸، ۲۷
سُغَل: فرودین	۴۱، ۳۵	رَسَمه: راسته (بازار)	۲۷	خُصرت: سبزی	۴۵	چند: اندازه	۳۰، ۲۸
سُقط: خطا	۲۵	رَسول: فرستاده	۷	خُفاییش: خُفایش‌ها	۴۴، ۴۳	چند: چه قدر	۲۵، ۱۵، ۱۰
سکوت: آرامش	۴۳	رُصوت: خودفایی	۴۵	خُفایا: پنهان شده‌ها	۵۴	چون: چه گونه	۲۴، ۳۷، ۵
سکینه: آرامش (اطمینان خاطر به حق)	۵۲، ۵۱، ۴۹	رَفق: مَدارا	۴۳	خُقی: پنهان	۵۲	حاصل کرد: تحصیل کرد	۱۸
سگالیدند: بداندیشی کردند	۵۵	زَکوه: کوزه	۳۶، ۳۵	خُلاصه: عصاره (جوهر)	۶۶	حال: همان‌گاه	۱۸، ۴۵، ۵۱، ۵۸، ۶۳
سَلَب: لباس	۳۵	زَمَد: درود چشم	۳۲	خُلیج العنار: افسارگسیخته	۶۰	حَبَبُ القَلب: شویدای دل	۶۶
سَلَفات: لای‌پشت	۴۲	رِواق: ایوان	۲۲	خُلیفه: جانشین	۵۷	حَبَب: حجاب‌ها	۲۶، ۴۲، ۴۲
سَلَمه: سید	۴۶، ۴۵	رُوش: رفتن	۶۲	خُوطب: خیره‌کننده	۵۰	خَجِر: گرفتاری	۳۵
سَمع: گوش	۵۵، ۳	رُوند: سواره	۵۷	خُوب‌سپا: زیباروی	۳۵	جَدت: تیزی	۴۴
سَنخ: اصل	۴۱	رُوی در کشید: پنهان شد	۵۵	خُوض: تعمق	۵۰	جَدت: خشم	۳۴
سواد دیده: بینایی	۵۹	رُیاحین: گیاهان خوشبو	۱۲، ۴۵	خُیاطت: خُیاطی	۳۸، ۳۵	جَراب: چنگیدن	۴۳
سَواطع انوار: نورهای درخشنده	۵۲	رُیب: شک	۴۴	خُیال‌بازی: خُیالیاتی	۵۲	جَراب: آفتاب‌پرست	۴۴، ۴۳
سَوالف: پیشینان	۳۴	رُجر: سرزنش	۳۴	خُیش: جامه‌ی کنافی	۳۸	خُرق: سوختن	۴۹
سَوالف: دیوانه	۶۴	زَنگار: زنگ	۳	داهول: علامت رمانده‌ی شکار	۴	خُشر: ازدهام	۲۵
سَوالف: تیبیه	۵۵، ۴۳	زَی: سوی	۴۱	درب: دروازه	۶۰	خُصرت: شارش	۳۹
سیاست: تیبیه	۵۵، ۴۳	زَیاد: زیاده	۹، ۱۱، ۱۸، ۱۹، ۲۴، ۲۹، ۴۶، ۶۶	در باق‌کند: رها کند	۶۲	حِصن: قلعه	۶
سَیاف: جَلاد	۵۵	زَیاد: زیاده	۹، ۱۱، ۱۸، ۱۹، ۲۴، ۲۹، ۴۶، ۶۶	در حال: همان‌گاه	۶۱	خُصرت: حضور	۶، ۳۹، ۷، ۴۲، ۵۰، ۵۱
سَیم: سوم	۱۰، ۱۱، ۲۰، ۲۸، ۲۹، ۳۶، ۴۲، ۴۹	زَیب: نیکویی	۲۵، ۳۵	دَرخسید: درخسیدن	۱۹	خُضض: نشیب	۴۱، ۲۶
سَیاق: تابان	۴۲	زَیبن: حیوه	۳۰	دَریزه: گدایی	۲۶	خُطیره: آغل	۴۲
شاهد: معشوق (خدا)	۵۳	زَید: زندگی کید	۳	وَق: تپ لازم	۲۸	خُده قوطی	۲۸
شاید می‌شود	۳۴، ۱۵	زَیبه: شبنم	۴۱	کَلو: دول (سطل)	۶۷	خُده: آبگیر	۱۸
شَب پَره: خُفایش	۳	سائل: پرسنده	۳۱، ۳۴	دَوالا: غول‌پایاریک	۵۶	خُذ: عمل	۴۱، ۵۴
شَبه: شَبی (سنگ سیاه و براق)	۲۵	سائل: گدا	۲۰، ۲۱	دَولت: سعادت	۲۲	خُجلیت: حیل	۴
شَبهت: شَبه	۵۰، ۳۱	ساهدات: بزرگان	۲۴	دَولت: دالان	۶۲	خُمامت: خامه	۵۵
شَم کردن: ملامت	۳۳	سائل: فرودین	۳۸	دید: چشم	۶، ۱۲، ۱۳، ۳۱، ۳۲، ۵۸، ۶۵	خُاطر: اندیشه	۵۱، ۵۱
شَخره: درخت	۶۶	سالم گشت: پدید آمد	۳۵	سَیجات: انوارِ الاهی	۳۸		

کنند: سازند ۱۵
 کواکب: ستارگان ۲۶، ۳۸
 کوشک: قصر ۶۰، ۶۰
 کون و فساد: هستی و نیستی ۵۹، ۶۶
 کونین: دو جهان ۶۶
 کهن: کوچک‌ترین ۵۷، ۶۳
 گرز کوه ۳۳
 گردیدن: گشتن ۲۷
 گردیدی: می‌گشت ۲۷
 گرز تیر ۱۲
 گرز: ذراع ۲۱، ۲۲، ۲۵
 گسناخ: خودمانی ۶
 گسترید: گسترده ۶۱، ۶۲
 لازم: ملالزم ۳۹
 لاهوت: عالم غیب ۴۸، ۵۳
 لُوق: بیوستن ۴۱
 لغت: زبان ۴۱، ۴۷
 لُحه: چشم به هم زدن ۱۱، ۶۱
 لَمعان: درخشش ۳۳
 لولج: اولین تجلی‌ها ۵۰، ۵۱
 لوز: رنگ ۵۴
 ماسوا: به جز ۵۳
 ماندگی: خستگی ۶
 نأوا: نکند: منزل نکند ۶۵
 مبادلات: مقابله ۳۴
 مَباه: مقدمات ۴۸، ۴۹
 مَبجع: بدعت‌گذار ۴۵
 مَبجع: شاد ۵۲
 مَبجع: آفریننده ۴۱، ۴۸
 مَبیل: باطل‌کننده ۴۷
 مَبَلغ: مقدار ۳۸
 مَبین: آشکار ۵۰
 مَبالَه: عالم‌الاهیات ۶۵
 مَبادِر گشت: بخشی گرفت ۵۵

فراست: علم دریافتِ باطنِ امور ۵۱
 فراغ: فراغت ۳۷، ۳۸
 فُرجه: شکاف ۳۶
 فرشتگان: فرشتگان ۶۱
 فرشته: فرشته ۴
 فُضله: باقی‌مانده ۲۸، ۲۹
 فُضله: سرکین ۳۲
 فضول: زائد ۶۲
 فطانت: هوشیاری ۳۴
 فکرت: فکر ۲۲، ۶۷
 قَدَره: سر نوشت ۸، ۵۹
 قَدَره: شب قدر ۵۴
 قُدوس: پاک (خداوند متعال) ۳۴
 قَرابت: خویشاوندی (زودیکی) ۳
 قَسب: بهره ۵۵
 قَطع: آماکن: گذشتن از جایی به جایی دیگر ۲۸
 قَلب: وارونه کردن ۲۶
 قَلندوار: زندانه ۲۲، ۶۰
 قُوط: نامیدی ۲۵
 قَید: حبس ۹
 قَیویت: قائم‌بالات (خداوند متعال) ۳۴، ۵۱، ۵۳، ۵۴
 کَبان: بزگان ۵۵
 کَبرا: اکبر (بزرگ‌تر) ۲۸-۴۰، ۵۰
 کَبریا: کمال وجود (خداوند متعال) ۳۴، ۵۱، ۵۲، ۵۴، ۵۸، ۵۵
 کَبریات: کَبراها (بزرگ‌ترها) ۳۸
 کَبودپوش: صوفی ۳۴
 کَبیف: غلیظ ۶۳
 کَبیه: لقا: زشترو ۱۳
 کَبودم: عقرب ۳
 کَبسوت: جامه ۱۴، ۵۷
 کَبه: کف دست ۱۱، ۱۶، ۳۰
 کَلَف: لگه ۳۹
 کَلَف: سختی ۵۰

عاریت: عاریه ۳
 عاریتی: به عاریه ۹
 عالی: بلند ۲۲
 عاملی: ولایت ۱۴
 عجایب‌ها: عجایب ۱۰، ۶۰
 عَجَبه: عجب ۳۵، ۳۸، ۴۶، ۴۸، ۶۱
 عدد کامل: ده ۳۸
 عز: عزت ۵۸
 عزیز: پادشاه ۶۰، ۶۴
 عَشَقه: پایستار (پایچال) ۶۵
 عظیم: بسیار ۱۲، ۳۸، ۵۱، ۵۷
 عقیه: گردنه ۵
 علت: یاری ۲۸
 علوی: بالابین (آسانی) ۳، ۵۲
 علیا: اعلا ۲۸
 علل: هَذَا: بنابراین ۴۱
 عبا: ناپیایی ۲۵
 عارت کردن: تعمیر کردن (رفو کردن) ۳۸
 عناق: زکات دوساله ۵۳
 عنان: انصار ۶۱، ۶۳
 عَنَدَلیب: بلبل ۴۲
 عین: نانوان ۲۴، ۵۵
 عنوان: پاسان ۵۶
 عود: بازگشت ۳۷
 غَسق: تاریکی اَوَّل شب ۳۵، ۴۳
 غَسبان: بی‌خودی ۵۲
 غور: عمق ۵۱
 فاحشه: کنه ۴
 قَبْرک: ترک‌بند ۱۶، ۶۳
 قَبْرَت: سسی ۵۱
 قَبق: باز کردن ۳۵
 قَرابیش: به پیش ۹
 قَرخ: گسترده ۶۰، ۶۰
 قَرخی: گسترگی ۶

شِجگی: حکومت ۶۶
 شِجده: حاکم ۶۶
 شکنجه: بیچ و تاب ۶۶
 شَوائب: آلودگی‌ها ۵۱
 شیب: سپیدی مو ۳۵
 شِم: خضائل ۳۵
 صافی: خالص ۳، ۴۶، ۵۱
 صحبت: همنشینی ۵، ۴۰، ۵۹
 صحیفه: ورق ۲۱
 خدعه: ضربه ۲۶، ۶۵
 ضارب: بانگ ۴۳
 صعب: سخت ۱۵
 صُغْر: اصغر (کوچک‌تر) ۳۹، ۴۰
 صُغْه: ایوان ۲۵، ۳۷
 صِقالت: صیقل بودن ۴۶
 صِلوات: دعاها ۸
 صنوج: صنجها (سینجها) ۵۱
 صوب: ناحیه ۳۵
 صیحه: صدای گوشخراش ۳۹، ۵۱
 صُجْرَت: دلنگی ۳۵
 ضوه: روشنائی ۴۲، ۴۷
 طاری شدی: بروز می‌کرد ۳۸
 طامات: سخنان اسرارآمیز ۳۸، ۳۹
 طَبیح آفتیمون: جوشانده‌ی آفتیمون (دوای جنون) ۷
 طُرُق: گوشه‌ای ۳
 طَقْل: انگل ۴۴
 طَمس: محو (ناپدید شدن) بشری ۵۲، ۵۳
 طَوابع: اولین تجلی‌ها ۵۰
 طَوابیس: طابوس‌ها ۴۵، ۴۶
 طَبان: پرواز ۹، ۴۶، ۵۶
 طَبیه: خشکین ۱۸
 ظل: سایه ۳۹، ۶۶
 ظَلانی: تاریکی ۴۴
 عاجز فروماند: مستأصل شد ۲۳

مُتَبَرِّجٌ شَدُّ: دور شد ۱۳
 مُتَبَرِّجٌ: نورانی ۳۰
 مُرَوِّدٌ: جای ورود ۵۴
 مُوَكَّلٌ: نگهبان ۶۰، ۹، ۸
 مُوَأَنَّسَتْ: آفت ۴۳
 مُهَابَةٌ: سمبکینی ۳۵
 مُهَالَاکٌ: مهلکه‌ها ۳۷
 مُهْمِنٌ: بزرگ‌ترین ۶۳، ۵۷، ۴۱
 مُیَانِیسَتْ: مهیا ۲۱
 می‌بستند: می‌سند (می‌گرفت) ۶
 می‌کنند: می‌سازند ۱۵
 می‌گردید: می‌گشت ۲۸
 می‌گردیدیم: می‌گشتم ۱۸
 می‌گردیدند: می‌گشتند ۳۶، ۲۸، ۳۵
 مینازنگ: کیود ۲۵
 نابود: نبود (عدم) ۳۹، ۳۷، ۳۷
 نابودن: نبودن ۳۷
 ناپرداخته: نساخته ۲۲
 ناچیز: نیستی ۲۸
 ناچیزی: نیستی ۲۹
 نادیدن: ندیدن ۳۷
 ناسوت: عالم‌خاکی ۵۳
 نامُنْقَسِمٌ: تقسیم‌ناپذیر ۵۵
 نایابنده: نیابنده ۵۵
 نایافتن: نیافتن ۵۵
 نَبَاتٌ: رستنی ۴۱، ۱۲
 نَبَادٌ: میاد ۲۴
 نِبَسَتْ: نوشته ۱۸
 نِبَسَتْه است: نوشته است ۶۶
 نِبَسَتْه بود: نوشته بود ۱۷
 نِجْمٌ: ستارگان ۴۶
 نِزْمٌ: نظم: آهسته آهسته ۳۵
 نَزْعٌ: جان‌کندن ۲۲
 نزول کرد: اقامت کرد ۴۴

مَعْنِیَاتٌ: آسار ۵۱، ۴۳، ۲۲، ۴۴، ۵۱
 مَعَارِفٌ: دوری ۵۱، ۴۲، ۳۷
 مَعَالٌ: گفتار ۲۶
 مَعَامٌ: جا ۸، ۱۰، ۱۲، ۱۶، ۱۸، ۲۲، ۲۷، ۳۰، ۴۰، ۴۵، ۶۰
 مَعَامٌ: درجه ۵۱-۵۱
 مَعَامٌ داشتند: اقامت داشتند ۲۵
 مَعَامٌ ساخت: اقامت کرد ۶۴
 مَعَامٌ سازم: اقامت کنم ۶۰
 مَعَامٌ کردم: اقامت کردم ۶
 مَعَامٌ کنم: اقامت کنم ۵۸
 مَعْقِدٌ: تم ۴۵
 مَعْقَرٌ: گوی ۴۳، ۲۶، ۳۵
 مَعَارِمٌ اخلاق: اخلاق نیک ۳۵
 مَعَالَسَتْ: مکالمه ۳۵
 مَعَاوَجَتْ: سبزه ۴۳
 مَعْکُومٌ: پوشیده ۵۴
 مَعْکُوفٌ: کور ۳۷
 مَعْکُنٌ: کمین‌گاه ۴۱
 مَعْرٌ: شاید ۳۱، ۴۳، ۱۸، ۲۴
 مَعْلَا: آشکارا ۲۶
 مَعْلَاً اَعْلَاً: عالم بالا ۵۷، ۵۱
 مَعْلُکُوتٌ: عالم غیب ۶۶، ۵۸، ۵۲
 مَعْلَعٌ: چندرنگ ۵۹، ۱۸
 مَعْمِدٌ: مهیا ۴۱
 مَعْنَادٌ: ندا ۳
 مَعْتَبِیَاتٌ: راست بالا ۶۶
 مَعْتَبِرٌ: جلب شده ۴۱
 مَعْتَرَطٌ: می‌گردد: قرار می‌گیرد ۵۱
 مَشْهُورٌ: حکم ۶۶
 مَشْهُورٌ: درهم نوردیده ۵۰
 مَشْغُصٌ: ناگوار ۴
 مَشْفَادٌ: فرمانبردار ۲
 مَشْغَمٌ: نابود ۱۴
 مَشْغَمٌ: تقسیم شده ۵۵

مَرَاتِبٌ: ریاضت‌کننده ۵۱
 مَرْتَبَةٌ: مرتبه (منازلت) ۵۳، ۳۹
 مَرْتَقَا: اوج ۳۸
 مَرْدَانٌ سَرَايٌ: منزل مردان ۲۵
 مردم: انسان ۵۱-۵۲، ۵۴
 مَرْمُوحٌ: جامه‌ی وصله‌دار ۳۸
 مَرْمُوقٌ: مهار ۲۰، ۲۹
 مَرْمُورٌ: آتش تزویر (غذای بیار) ۱۹
 مَرْمُورٌ: تزویر ۲۵
 مَسْتَسْقِدٌ: نیکخت ۳۵
 مَسْتَقْبِرٌ: برده‌ی ۴۳، ۳۵
 مَسْتَقْدَرٌ: پلید ۲۵
 مَسْتَقْرٌ: مسکن ۵۸، ۴۸، ۴۱
 مَسْرَاهٌ: راه ۵۲، ۳۸
 مَسْمُوعٌ: شنیده ۵۵
 مَشَاخِرٌ: مشاجره ۴۳
 مَشَارِقٌ: مشرق‌ها ۳۴
 مَشَاهِدَاتٌ: مشاهده ۴۴
 مَشَاخِجٌ: مَرشدان ۳۴
 مَشُوبٌ: آمیختگی ۳
 مَصْعَدٌ: جای برآمدن ۳۹
 مَصْفُورٌ: صیقل‌زده ۱۳
 مَصْغُورٌ: آفریدگار ۸
 مَضْغٌ: تنگنا ۳۷
 مَطَابِئٌ: مطالبه ۳۷
 مَطَالَعٌ: مطالعه (ادراک) ۲۴، ۲۲، ۲۵
 مَطْلَعٌ قَمَرٌ: سپیده‌دم ۲۵
 مَطْلَمٌ: تاریک ۴۴
 مَطْلَبَةٌ: محل گمان ۴۵
 معروف: مقصود معرفت ۵۵، ۵۳
 معلوم: مقصود علم ۴۹
 معموره: معموره‌ی ارض (جهان) ۵۴
 معونت: یاری ۵
 مغارِب: مغرب‌ها ۳۴

مَعْبُودٌ: پراکنده ۳۵
 مَعْبُورٌ: جزء (پاره پاره) ۳۰، ۲۹
 مَعْرُوفٌ: پی در پی ۵۰
 مَعْرَسٌ: علامتِ رسانندگی جانوران ۴
 مَعْتَبِرٌ: مهیا ۳۴
 مَعْتَبُوفٌ: دست‌اندرکار ۴۱
 مَعْتَبُورٌ: ممکن ۳۷
 مَعْتَقِلٌ: عهد‌دار ۳۷
 مَعْتَادٌ: گرده: لذت برد ۵۵
 مَعْتَرِقٌ: پاره پاره ۲۶
 مَعْتَمِرٌ: است: جای گرفته ۳۷
 مَعْتَمِرٌ: بودند: نسته بودند ۲۵
 مَعْتَمِرٌ: شده: جای گرفته ۲۶
 مَعْتَمِرٌ: پشیان ۵۱
 مَعْتَرِیْطٌ: میانگیر ۲۸
 مَعْتَابَةٌ: منزلت ۳۸
 مثال: مانند ۶۶، ۶۱، ۵۰، ۴۶، ۲۲، ۳۰
 مَعْتُوبٌ: سوراخ سوراخ ۲۶
 مَجَادِلٌ: مجادله ۲۶
 مَجَانَسَتْ: هجمنی ۵۴
 مجرّد: فارغ از بند تعلق ۶۰، ۵۲، ۵۱، ۳۵، ۲۵، ۲۴
 مجرّد کنند: برکنند ۵۱
 مَجَادَاتٌ: تقابل ۳۷
 مَجَارِبٌ: ریش ۹
 مَجَاکَاتٌ: شباهت ۵۲
 مَجْتَبٌ: پنهان ۲۶
 مَجْتَلِمٌ: چُتَب ۱۶
 مَجْضَرٌ: استشهاد ۵۵
 مَجْلَا: تزیین شده ۲۸
 مَجْرُوفٌ: جاهای ترسناک ۳۷
 مَجْتَلَجٌ: بیرون کشیده ۴۵
 مَجْلَبٌ: جنگال ۴۵
 مَخْلُصٌ: سخن: خلاصه‌ی کلام ۴۲
 مَرَاجَعَتْ: مراجعه ۴۲

نامنامه

جاویدخیزد ۶۰	آب حیات ← چشمه‌ی زندگانی ۵۶
چیزیل ۲۸-۴۰	آب زندگانی ← چشمه‌ی زندگانی ۶۳
جمال ← حسن ۶۴	آدم ۵۷، ۵۸، ۶۴
جشنید خورشید ← آفتاب ۵۷	آفتاب ۱۱، ۹، ۲۰، ۲۱، ۲۹، ۳۷، ۳۸، ۴۳، ۴۴، ۵۰، ۴۷، ۴۶
جن ۴۳	ابوالحسن نوری [احمد ابن محمد] ۵۵
جَنید [ابوالقاسم جَنید بغدادی] ۵۵، ۵۰	ابوطالب مکی [محمد ابن علی] ۴۲
چاشنی کبر ۶۲	ابوزید [طغور ابن عیسا - ابابزید بسطامی] ۲۲
چشمه‌ی زندگانی ۱۰، ۱۵، ۱۶	آبیر (فلک) [کرمه نار] ۲۹
خرن ۶۰-۶۳، ۶۵	إدریس ۴۶
حسن ۵۷-۵۹، ۶۳-۶۵	اسفندیار ۱۲، ۱۳
حسن (ادروازه) ۶۰	امیرالقلوب ابوالحسن نوری ← ابوالحسن نوری ۵۵
حسین منصور حلاج ۵۴	اندوه ← خزن ۵۷
حمل (برج) ۳۱	انیس ← عشق ۶۰
خرد ← عشق ۶۰	اهل اصول ۵۴
خضر ۱۶	باد ۶۲
خواجه ابوعلی فارمدی [فضل ابن محمد] ۳۴	بهشت ۱۲، ۶۷
دوزخ ۶۷	بیت‌الاحزان ۵۹
دیو ۷	بیت‌القدس ۶۰
دیوان ۶۱	بری ← جن ۷
ذوالنون مصری [ابوالفیض ثوبان ابن ابراهیم] ۵۵	پیغامبر ← محمد مصطفا ۴۲، ۵۲
رئیس ستارگان ← آفتاب ۴۳	تاق کسرا ۲۲
رستم ۱۲-۱۴	تیغ ترازوی [خمشیر فولادین] ۱۰، ۱۵، ۱۶
رقم ۵۵	جام کیتی نمای ۴۳
روح آباد (جمله) ۶۰	

واهب: بخشنده ۲۸	تزلزل کردی: اقامت کردی ۳۷
وَجَل: ترس ۳۵	تزلزل کردیم: اقامت کردیم ۶
وجوه: صورت‌ها ۵۰	تَرَه: خرم ۴
وَجَه: صورت ۳۸، ۴۹، ۵۴	گُرَهَت: گردش ۴۵
وَسَطًا: میانه ۳۹	گُرَهَتگاه: گردش گاه ۵۸
وصیت: سفارش ۳	نَسَجَت: نسخه ۳۱
وکیل دز مَناخِر دربار ۶۵	نَسَق: ترتیب ۲۲، ۳۵
هایل: ترسناک ۵۲	نَسَى: نسیان (فراموشی) ۴
هُوب: وزیدن ۴۶	نَشاید: شایسته نیست ۵۵، ۵۴
هَجَا: القبا ۲۸	نَسین: مسکن ۴۲، ۴۸
هر یکی: هر یک ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۲۱، ۲۲، ۲۸، ۳۶، ۳۷	نَم: نعمت ۶
۶۴-۶۶، ۵۹	نَمَات: نعمه‌ها ۴۶
هُواجِس: وسوسه‌ها ۵۱	نَفَت: دردمین ۳۸
هُواکَنَد: میل کند ۴۳	نَهَنای تصدور: گل‌پدای برای تسکین دل ۴۹
هُکَل: صورت ۲۹، ۴۱، ۵۱، ۵۴	نُکس: بازگشت پیاری ۳۲
بَساری: چپ ۳۹	نَگاه دارید: توجه کنید ۴۲
بَقَطَه: پیداری ۵۲	نَگاهداشت: نگهداری ۳۷
بَکَجَنَد: مدتی ۴	نَمَط: روش ۳۶، ۴۵
بَک زمان: یک لحظه ۱۳	نَواجِد: دندان‌های سپسین (عقل) ۳۵
بَکسواره: تنها ۵۸	نُوم: خواب ۵۲
بَکی: یک ۳۹، ۴۵، ۵۴	نَمَچ: راه ۴۱
بَکی روز: یک روز ۱۸	نَمَجات: سحر و جادو ۶۱
بَیخَنی: راست ۳۹	نَم برداخت: نیمه‌ساز ۲۲
بَیوع: چشمه ۴۴	نَمچه: بالاپوش ۱۴
	وآرد: درآینده ۵۴، ۶

کتاب‌های دیگر مجموعه‌ی «بازخوانی متون»:

ترجمه‌ی تفسیر طبری (قصبه‌ها)

فارسی قرن چهارم هجری

نوشته‌ی جمعی از علّمای ماوراءالنهر

کهن‌ترین تفسیر جامع «قرآن مجید»

که نمونه‌ای بی نظیر از سادگی و سلامت و استواری نثر فارسی است.

این کتاب مجموعه‌ای است از قصبه‌های این تفسیر گرانقدر.

مقالات مولانا (فیه ما فیه)

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

«فیه ما فیه» مجموعه‌ای است از یادداشت‌هایی که از سخنان مولانا فراهم آمده است.

در ویرایش حاضر، با فصلبندی و تدوین جدید متن، تلاشی به عمل آمده است تا یگانگی اثر و پیوند نهفته در درون این مجموعه‌ی بی‌شکل حفظ شود.

مقالات شمس

شمس‌الدین محمد تبریزی

«مقالات شمس» که مجموعه‌ای است از گفتارهای شمس در قویبه،

تنها اثر مکتوب به‌جامانده از این شیخ شوریده و مرموز است.

همین گفتارها و همین کلام جاده‌ویی بود

که آن توفان عظیم را در وجود مولانا به پا کرد و او را از پیلای خود به در آورد.

این متن، در عین حال، شاهکار بی نظیر ساده‌نویسی و ایجاز

و در صورت فصلبندی‌شده‌ی این کتاب، داستانی است اثر یکی از اساتید بزرگ فن.

تاریخ سیستان

نوشته به نیمه‌ی قرن پنجم هجری

«تاریخ سیستان» داستان یک سرزمین است —

از زمان ساختنش به دست بانیان خودی تا خراب شدنش به دست مهاجمان بیگانه.

این متن فقط تاریخ نیست. داستانی است نوشته‌ی ناظر هوشیار

که هیچ جانبداری و تعصبی در کارش نیست.

مرکزیت سیستان فقط محوری‌ست برای صورت‌بندی متن.

گره — گره‌ی زمین ۲۱
گره‌ی زمین ۲۲

«کلام مجید» [قرآن مجید] ۳۹

کمال — حسن ۶۴

کنمان ۶۴، ۵۹

کی خسرو ۲۳

گوهر شهاب‌افروز [گوهر شهبانگ] ۱۰-۱۲-۲۰

ماه ۲۹، ۳۱-۲۹-۳۱، ۳۱

متکلمان ۵۵، ۵۴

محققان اصول — اهل اصول ۵۰

محققان کلامی — متکلمان ۵۰

محمد مختار — محمد مصطفی ۸

محمد مصطفی ۴۱

مرنج (ستاره) ۲۹

مشرقی (ستاره) ۲۹

مصر ۶۴، ۶۰، ۵۹

مروف ۶۲

ملک الموت [عزرائیل] ۲۲

موسا ۵۶

مهر — عشق ۵۷، ۶۰

ناکجا آباد ۳۵، ۵۹

نوح ۵۶

نیراکبر — آفتاب ۴۳

نیرین [ماه و آفتاب] ۲۲، ۲۱

نیکویی — حسن ۵۷

واسطی [ابوعبدالله محمد ابن زید] ۵۰

هادی طریقت علیا — محمد مصطفی ۴۸

هندوستان ۲۵

یعقوب کنمانی ۵۹

یعقوب — یعقوب کنمانی ۶۴، ۵۹

یوسف ۶۴، ۵۸

روح القدس ۳۸

روح‌الله — عیسا ۳۸

زال ۱۳، ۱۲

زُجَل (ستاره) ۲۹

زوهی داووی ۱۵، ۱۰

زَیخا ۶۰، ۶۳، ۶۴

زَیغوریر (فلک) [گره‌ی هوا، سردستان] ۲۹

زمین — گره‌ی زمین ۲۱-۲۲، ۲۱

زهره (ستاره) ۲۹

سام ۱۲

سَپان ۴۲، ۴۳، ۶۵

سیرغ ۱۲-۱۴، ۲۰، ۴۸، ۵۶

شمس — آفتاب ۴۷

شهرستان جان ۶۰-۶۳

شیطان ۳

صاحب شریع اعظم — محمد مصطفی ۵۳

صاحب شریعت کبرا — محمد مصطفی ۴۸

طوبا (درخت) ۱۰-۱۴

ظلمات ۱۶

عَجم ۶۰

عرب ۴۴، ۶۰

عشق ۵۷-۶۰، ۶۳-۶۶

عطار (ستاره) ۲۹

عقده‌ی ذنب ۲۱، ۲۱

عقل (گوهر) ۵۷

عُمان (دریا) ۱۵

عیسا ۳۸

عیب‌النسب [چشمه‌ی خورشید] — آفتاب ۴۴

غلام خلیل [حمدان محمد ابن غالب] ۵۵

قالف (کوه) ۱۰، ۱۱، ۱۰، ۲۸

«کارنامه‌ی مانی» [آذرنگ] ۲۲

کنانی [ابوبکر محمد ابن علی] ۵۵

سیرت رسول الله

(ترجمه‌ی سیرت ابن اسحاق)

رفیع الدین اسحاق ابن محمد همدانی

روایت ابن اسحاق نخستین روایت جامع از زندگی حضرت محمد مصطفی (ص) و منبع عمده‌ی اخبار پراکنده‌ای است که از زندگی آن حضرت در دست داریم.

رفیع الدین همدانی تنها روایت کامل و مدوّن موجود را از روایت ابن اسحاق

– یعنی روایت ابن هشام را –

در سال ۶۱۲ هجری به فارسی ترجمه کرد.

عجایب‌نامه

محمد ابن محمود همدانی

«عجایب‌نامه» یا «عجائب‌المخلوقات و غرائب‌الموجودات» محمد ابن محمود همدانی یک قرن قبل از کتاب «عجائب‌المخلوقات» زکریای قزوینی نوشته شد –

در نیمه‌ی دوم قرن ششم هجری.

«عجایب‌نامه» آینه‌ای است که اسکندر رومی به دست ما می‌دهد

و همان جام گیتی‌نمای جمشید و کی خسرو است که ما را از احوال عالم باخبر می‌سازد.

تاریخ بیهقی

ابوالفضل بیهقی دبیر

«تاریخ بیهقی» ثمره‌ی عالی و بی‌مانند یک دوره‌ی طلایی است.

ابوالفضل بیهقی، دبیر دیوان رسالت امیران غزنوی،

با زبانی متکی به سنت فارسی نویسی ساده و بی‌تکلف ماقبل خود و معاصر خود
اما قوام یافته‌تر و غنی‌تر از آن

و بر اساس مشاهدات و تجربه‌های دست‌اولش در زمان زمامداری امیرمسعود،
تاریخی نوشت که با همه‌ی تاریخ‌هایی که نوشته‌اند و می‌نویسند تفاوت دارد.

شاهکار بیهقی که در سالهای میانه‌ی قرن پنجم هجری نوشته شد،

قالب تنگ تاریخ را شکست و به قلمرو «ادبیات» و «رمان» درآمد.

.....

Stories of Shaikh-i Ishrâq

[Eight Mystic Treatises]

by Shihâboddin Yahyâ Suhrawardi
(A. D. 1154-1191)

Appendices:

"Ĥayy b. Yaqzân", by Avicenna:
translated into Persian by one of his disciples

"Qurbat al-Qarbi", by Suhrawardi:
an anonymous translation of his first mystic treatise

"The Life of Shaikh-i Ishrâq", by Shamsoddin M. Shahrzoori:
translated by Maqsood Ali Tabrizi (in A. D. 1602)

edited by
Jaafar Modarres Sâdeghi

first published 1996
2nd printing 1999



all rights reserved for
Nashre Markaz publishing Co.
Tehran P. O. Box 14155-5541

printed in Iran